

-کوری نمیبینی دارم میرم تخم مرغ رو جمع کنم

-خیلی خوب چرا داد میزنی الان میرم

با حرص پاهامو کوبیدم رو زمین و در چوبی اتاقی که مال معلم روستا بودو باز کردم

معلم قبلیمون یه سربازمعلم بود که خدمتش این روستا معلمی میکرد. بد اخلاق و زشت بود بچه ها رو هم میزد من که اصلا ازش خوشم نمیامد آگه این یکی معلم مته اون باشه کلا مدرسه رو ول میکنم

همینجور که داشتم غر غر میکردم رفتم سمت جاروی کنار درو شروع کردم مثلا جارو کردن یکی چپ دو تا راست سه تا شرق! جارو نمیکردم سنگین تر بود فقط گرد و خاک بلند شد.

وایسادمو دستامو زدم به کمر

-آخه به من چه هر کی میخواد بیاد خودش تمیز کنه پسرای شهری تنبل!

با این استدلال منطقی! جارو رو همونجور پرت کردم کنار در ورودی و زدم از اتاق بیرون. طوبا خواهر بزرگم هنوز تو لونه مرغا بود دویدم سمت آشپزخونه و دیدم مامان داره آبگوشت میپزه

-مامان من گشمنه

-اتاق معلمو تمیز کردی؟

یه تریچه از بین سبزیها جداکردمو گذاشتم دهنم

-آره حسابی برق افتاد!

-حالا برو این سبزیها رو پاک کن و بشور

-اه چقدر کار به من میگی اونوقت طوبی دو ساعته رفته رفته تخم مرغ جمع کنه. از بس طولش میده انگار داره مرغا رو میچلونه تا تخم کنن

-بسه. اینقدر مته خانجونت غر میزنی! برو بیرون کاری که گفتم بکن

اصلا این خانواده منو میبینن یادکارگرای سر زمین بابام میافتن سید سبزیو برداشتم و یه پشت چشمم واسه مامان نازک کردم البته کاملاً پنهانی آگه میدید خونم حلال میشد!

رفتم تو اتاق نشستم و شروع کردم به سبزی پاک کردن طوبی خانم بالاخره تشریف آورد و تا منو دید گفت

-چقدر زود اتاقو تمیز کردی

بعدم همچین منو مشکوک نگاه کرد انگار دزد گرفته

-من زرنگم

-آره حتما! راستی امشب مصطفی و زرش میان اینجا

-چرا

-داداش واسه چی میاد خونه بخنگه خوب میان مهمونی

-فکر کردم خبریه

-چه خبر مثلاً

-مثلا واسه تو شوور پیدا شده

یکی محکم زد تو سرمو گفت

-خاک به سرت اینقدر هولی من زود تر برم تا راه واسه تو باز بشه

-خوب به من چه شوونزده سالته دیگه داری میترشی بده نگرانتم؟

-لازم نکرده نگران من باشی سبزیتمو پاک کن

بهش نگاه کردم باز اخماش رفت توهم حق داشت ناراحت بشه طوبی برخلاف من که چهره نسبتا زیبایی داشتم خوشگل نبود. سبزه رو با چشمای ریز بادومی و ابروهای پرپشت مشکی. تنها عضو زیبای صورتش لبهای خوش فرمش بود که نمیتونست تو این چهره خودنمایی کنه. کلا به خانواده بابا رفته بود و بیشتر شبیه عمه ملوک بود. ولی من سفید بودم چشمام عسلی بود چشم رنگی بودن تو این روستا واسه دختریه امتیاز بزرگ محسوب میشد! همین الانم که دو سال از طوبا کوچیکترم تعداد خواستگارهام ازاون بیشتر بود و همین باعث میشد طوبی زیاد از من خوشش نیاد!

-چته دو ساعته زل زدی به من

-هیچی

بعدم سرمو انداختم پایین و سبزیمو پاک کردم

صدای در که اومد دامن چین دارمو جمع کردم دویدم سمت در

- سلاممممم

مصطفی خندش گرفت

-چه استقبال گرمی

-بده به من اون پدر سوخته رو

بعدم محمد کوچولو که فقط یه سالش بودو گرفتم و بی توجه به اون دو تا رفتم سمت اتاق!

مصطفی و سکینه زنش خندشون گرفت و پشت سرم وارد شدن من عاشق بچه ها بودم به خصوص بچه برادرم که خیلی خوشگل و شیرین زبون بود

-توتو

بچه بیچاره تا اینو گفت چلوندمش به خودم و با ذوق گفتم

-عمه قربونت بره ببرمت توتو الان میریم

بعدم جیغ زدم من محمدو بردم مرغا رو ببینه.....

بعد از دیدن مرغا و تعقیب و گریز من و محمد و مرغهای بدبخت بالاخره صدای مامان از تو ایوون بلند شد

- پری بیا تو بسه دیگه اون مرغا رو از تخم کردن انداختی بچه رو بیار تو

نفس نفس میزدم از خنده های شیرین محمد دلم ضعف رفت و دوباره چلوندمش که باعث شد گریه اش بگیره دیگه وقتش بود تحویل مامانش بدم!

مهمونی خوبی بود حسابی خوش گذشت سکینه زن داداشم خیلی مهریون و آروم بود و من از این بابت ممنونش بودم چون اصلا حوصله خواهر شوهر بازی در آوردن نداشتم!

بجز من به بابا هم خیلی خوش گذشته بود هر چی نباشه مصطفی تک پسرش بود و محمد هم ادامه دهنده نسلش و چقدر تو آبادی ما نوه پسری با ارزش بود!

شب موقع خواب طبق عادت روسری گلدارم و باز کردم موهامو که تاکمر بود از بافت در آوردم و ریختم دورم عاشق این کار بودم
-بگیر بخواب دیگه

به طوبی که تو رخت خوابش دراز کشیده بودم نگاه کردم

-صبر کم بافت موهامو کامل باز کنم

یه نیم نگاه بهم انداخت و برام پشت چشم نازک کرد همزمان که داشت پشت به من میخوابید گفت

-آخرش شپش میره تو موهاش و کچل میشی

همیشه از این حرفش میترسیدم یه نگاه به موهای خرمایی بلندم انداختم

-نخیر نمیگیرم

بعدم پشت بهش کردم و خوابیدم کل روز روسری داشتم دیگه شبا که موهای بدبختم میتونستن نفس بکشند!

فردا صبح با صدای داد طوبی بلند شدم از تو حیاط صداش میومد

-ماماااااان ماماااااااااان بیا ببین

-چته اول صبحی داد میزنی

-بیا خودت ببین اتاق معلمو چیکار کرده

ای وای لو رفتم حراسون پاشدم رفتم سمت در اتاق مامان و طوبی دم در اتاق معلم وایساده بودن. ای طوبی خبر چین به خاطر حرف دیروزم ازم انتقام گرفته بود!

مامان همچین برگشت با اخم نگاه کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم

-من به تو گفتم اتاقو تمیز کنی تو که زدی همه جا رو کثیفتر کردی همه وسایل پر خاک شده دختر زلیل مرده

برگشتم به طوبا که داشت یه لبخند بدجنس میزد نگاه کردم

-خوب جارو کردم دیگه..... خاک بلند شد

-خاک بلند میشه نباید پاکش کنی برو دوتا دستمال و یه کاسه آب بیارپریچه تا ظهر این اتاق برق نیافتاده باشه از نهار خبری نیس فهمیدی؟

همچین بلند گفت فهمیدی که تا هفت نسل بعدم فهمیدن!

-بله

-حالا برو کارتو درست انجام بده

بعدم رفت سمت اشپزخونه که اون طرف حیاط بود طوبی م دنبالش رفت

منم بجز یه چشم غره اساسی از پشت سر جرات نداشتم چیزی بهش بگم

با یه کاسه آب و دوسه تا دستمال وارد اتاق معلم شدم اتاق نزدیک در حیاط بود در واقع اولین اتاق چسبیده به در . بابا چون کدخدای ده بود وظیفه اسکان معلم ها رو به عهده گرفته بود و ما هر چند وقت یه بار شاهد رفت و آمد یه معلم جدید بودیم اکثرا سرباز بودن و بیشتر از دوسال اینجا نمی موندن

داشتم با حرص سماور جناب معلمو پاک میکردم که پته روسریم افتاد تو آبهای داخلش عصبانی شدم و روسریمو باز کردم انداختم کنار واسه درو دیوار حجاب کنم موهام چون صبح وقت نکردم بیافم باز بود و ریخت دورم اینجوری که بدتر شد! اما حوصله نداشتم برم دوباره روسری سرم کنم پس به کارم ادامه دادم

نزدیکای ظهر بود که داشتم خسته و کوفته یه بوفه کوچیک رو میکشیدم وسط اتاق تا زیرشو جارو کنم برای من سنگین بود، موهام دورم ریخته بود و کلافم میکرد. صدای در اتاق اومد به خیال اینکه طوبی اومده فضولی ، با حرص گفتم

- ذلیل شی نمیتونستی زود تر بیای سر اینو بگیری بمیره اون یارو که من باید واسش حمالی.....

سرمو بلند کردم و همون جور دولا خشکم زد یه پسر جوون بود که تو چهار چوب در دستش به دستگیره مونده بودو با چشمای از حدقه در اومده زل زده بود به من! یه دفعه از جا پریدم و سیخ و ایسادم این دیگه کیه؟ دزد نباشه؟

چشماش رفت رو موهام و دوباره برگشت رو صورتم یه لحظه انگار برق گرفتش یه قدم عقب برداشت و با شتاب رفت بیرون ! این چش شدخل بود؟

یه تار موهامو که تو صورتم ریخته بودو بردم پشت گوشم که دیدم ای وای روسریم نیس نگاه کردم دیدم اون سر اتاق مجالش کردم خاک به سرم موهامو دید حالا صاف میبرنم جهنم از موهام آویزونم میکنن!

دویدم روسریمو سرم کردم از اتاق یواشکی رفتم بیرون آقا دزده و ایساده بود دم درکوچه و دست میکشید رو صورتش چرا هیچکس خونه نیس!

یه لحظه سرشو برگردوند طرفم که منم سریع پریدم پشت دیوار ایوون شده بودیم مته موش و گربه! یه پنج دقیقه همینجور یواشکی نگاهش کردم که دیدم مامان و طوبی تو آستانه در ظاهر شدن

پسره رفت جلو و خیلی مادبانه گفت

-سلام خانم

مامان اول براندازش کرد بعد با تردید گفت

-سلام پسرم با کی کار دارین

-راستش من معلم جدیدم بهم گفتن باید پیام خونه کدخدا

-بله بله خوش اومدی پسرم چقدر زود اومدی به ما گفتن شب میرسی

-بله زود راه افتادم از شانس خوبم با یه آشنا اومدم سریع تر رسیدم دیگه شرمنده که خبر ندادم

-دشمنت شرمنده طوبی بدو سرزمین باباتو خبر کن بیاد

طوبی که مته چوب خشک زل زده بود به پسره

مامان تا دید تکون نمیخوره برگشت یه چشم غره بهش رفت که طوبی حساب کار دستش بیاد وقتی طوبی رفت مامان با یه لبخند برگشت سمت پسره

-منو دخترم رفته بودیم بازار محلی اون یکی دخترم خونه بود

بعدم شروع کرد داد بزنه

- پرییییییی پریچهههههههه

ای وای حالا با چه رویی برم جلو اروسریمو کشیدم تو صورتمو باسر پایین افتاده از سنگرم خارج شدم و رفتم کنار مامان وایسامم

-سلام

-سلام دخترم اتاق آقا معلمو تمیز کردی؟

-بله

-خیلی خوب برو تو باغچه یه سبد سبزی بچین تا منم واسه پسرم نهار بپزم

بعدم دوباره روکرد به معلم و گفت

-حتما خسته ای پسرم برو اتاقت استراحت کن همین اتاق دم در کوچه است

ایشششش مامان پسر دوست! ازصبح من دارم کار میکنم اونوقت به این پسره میگه برو استراحت کن. سرمو بالا گرفتم دیدم پسره داره با یه لبخند محو نگام میکنه یه اخم غلیظ بهش کردم و رفتم تا واسه تهفه سبزی بچینم....

بابا که اومد آقا معلمونم تشریف آوردن اتاق پذیرایی کنار بابا نشست منو مامان و طوبا هم تو آشپزخونه مشغول پخت و پز بودیم که یه دفعه طوبی کنار گوشم گفت

-دیدیش

-کیو

-اه معلم جدیدو میگم دیگه

-آها آره

-خوب؟

-خوب؟

-خاک برسرت که اینقدر گیجی دیدی چه خوشگل بود؟

-مگه دختره که خوشگل باشه!

-مگه فقط دخترا خوشگلن هم قد بلند بود هم چشم ابرو مشکی چشاش چقدر درشت بود لامصب من که دخترم اینقدر مزه ندارم که این داره

-به همون یه نگاه مزه هاشم سانت کردی؟

طوبی با بی حوصلی گفت

-اصلا چرا من دارم با تو حرف میزنم بگیر این گوشتو بکوب خسنه شدم

بعدم از کنار هاون پاشد رفت پیش مامان

این چشم شد بخوب پسره خوشگل باشه به ماچه!

نهار، مامان سنگ تموم گذاشت کباب شامی و دوغ محلی و سبزی تازه انگار شب عید بود!

من و طوبی تو آشپزخونه موندیم و مامان و بابا و جناب معلم تو پذیرایی نهار خوردن . بعد نهار طوبی دوید سمت پذیرایی تا سفره رو جمع کنه منم نشستم تا بالاخره یکم خستگی در کنم ولی با یه کوه ظرف اومد و مجبور شدیم بریم تو حیاط پای شیر بشینیم تا ظرفا رو بشوریم بعدش طوبی بالاخره مامانو یه گوشه گیر آورد و شروع کرد سوال کنه

-مامان این پسره کیه

مامان همونجور که داشت چایی دم میکرد گفت

-معلمه جدیده

-اینو که میدونم از کجا اومده چیکارست

برگشت سمت طوبی و گفت

-وا به تو چه دختر حیام خوب چیزیه

-خوب واسه این میگم که بدونیم خانواده داره یا نه بالاخره قراره با مازندگی کنه دیگه

عجب طوبا مارمولک بودو من خبر نداشتم!

مامان رفت سمت استکانها و نعلبکی های شاه عباسیش که فقط واسه عید میاورد تو دست!

-آره خانواده داره اونم چه خانواده ای باباش تاجره خودشم دیپلم داره سربازیش افتاده اینجا

-اسمش چیه

-علی

-کجاییه

-از لهجش که معلوم بود شهریه مال تهرانه

تهران؟تهران که خیلی دور بود چقدر راه اومده تا برسه

بعد انگار مامان یه چیزی یادش اومده باشه برگشت سمت ما دوتا و بالاخم گفت

-درسته پسره به نظر سربه راهه اما شمام باید نجیب باشین یادتون نره آبروی شما آبروی باباتونه اگه ببینم پاتونو کج گذاشتین سرتونو لب همین باغچه میذارم و میبرم فهمیدید؟

هر دوتامون گفتیم بله مامان

بعدم مامان یه سینی چای ریخت برد تو پذیرایی واسه مهمون شهریش !

دو روز دیگه مدارس باز میشد من سوم راهنمایی میرفتم و این آخرین سالی بود که اجازه داشتم برم مدرسه بعدش باید مته طوبی مینشستم تو خونه به قالی بافتن دخترای ده اجازه نداشتم برند دبیرستان شهر

جمعیتی هم نبود در کل پایه ابتدایی بیست تا بچه بود و پایه راهنمای 15تا که اکثرا هم پسر بودن و فقط پنج تا دختر بودیم همین پنج تام ممکن بود تا آخر سال ازدواج کنن و دیگه نیان!

تو این دو روز سعی کردم از دید آقا معلم دور باشم شده بودیم مته جن و بسم ا... خجالت میکشیدم کسی تا حالا منو بدون روسری ندیده بود هر شب سر نمازام کلی از خدا طلب بخشش میکردم و قول میدادم آگه منو ببخشه برم امامزاده رو جارو کنم!

روز اول مهر یه دفتر و مداد زدم زیر بغل و راه افتادم برم سمت مدرسه که تو در کوچه با آقا معلم شاخ به شاخ شدم یه دفعه یه قدم پریدم عقب داشتم قدم دومو برمیداشتم تا عقب گرد کنم که بهم یه لبخند زد و گفت

-داری میری مدرسه؟

من فقط مته گیجا نگاهش کردم

به دفترم اشاره کرد و گفت

-کلاس چندمی

-سوم

-راهنمایی؟

-بله

-آفرین فکر نمیکردم مردم اینجا اجازه بدن دختراشون تحصیل کنن

اخمام رفت تو هم

-مگه ما عقب مونده ایم

از حالت تهاجمیم خندش گرفت و گفت

- نه نه ببخشید.... خوب بفرمایید خانم محصل بریم مدرسه

بعدم کشید کنار تا من اول از در کوچه خارج بشم

مسخرم که نکرد!

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و راهمو کشیدم برم این که دیگه طویی نبود بره چغولی منو به مامان بکنه...

تو مدرسه دانش آموزا رو دو قسمت کرد اول ابتدایی تا سوم تو یه کلاس بودن و چهارم تا سوم راهنمایی هم یه کلاس. چون هرچی سال بالاتری میرفتیم تعداد دانش آموزا کمتر میشد در کل هر دو کلاس حدود 17 نفر بودن!

دو ساعت اول سر کلاس ابتدایی ها بود و دو ساعت دوم اومد سر کلاس ما وقتی وارد شد یه لبخند به ما که به احترامش ایستادیم زد و رفت سمتش میزش

-سلام

ما هم مته بچه های خوب گفتیم سلام

بشینید بچه ها.... وقتی نشستیم اومد روبروی ما ایستاد و گفت

- اسم من علی کیانی هست معلم جدیدتون هستم بچه ها امیدوارم امسال بتونیم کنار هم یه سال تحصیلی موفق رو داشته باشیم خوب دوستان خودتون رو معرفی کنید

از کلاس چهارمیا شروع کرد

-حسن احمدی

-اصغر موحد

..

..

..

نوبت به من که رسید بلند شدمو گفتم

-پریچه اسدی

یهو یه پسرای هم سن خودم داد زد

-پری خوشگله

همه زدن زیر خنده منم برگشتم طرف همون پسره که اسمش جعفر بود دفترمو پرت کردم سمتشو گفتم لال شی
وقتی با رضایت برگشتم سرجام تا بشینم یه دفعه معلمو دیدم که دهنش از این حرکت من باز مونده به کل فراموش
کرده بودم اونم تو کلاس هست! لیمو گزیدم و سرمو انداختم پایین حالا باید از این به بعد واسه اینم ازش فرار کنم یه
نفس عمیق کشید و گفت

- نفر بعدی خودشو معرفی کنه....

وقتی کار معارفه تموم شد دوباره یه لبخند زد و گفت

-بچه ها امیدوارم احترام همدیگرو نگه دارید. اینجا نه به کسی تیکه میندازیم و نه دفترامونو به سمت هم پرت
میکنیم خوب برای پایه چهارم اول درس میدم

بعدم روشو کرد سمت تخته از خجالت آب شدم چقدر مودب بود حالا اکه معلم قبلیمون بود منو از کلاس مینداخت
بیرون جعفر و هم به خاطر بهم ریختن نظم کلاس کتک میزد

وقتی کلاس تموم شد سعی کردم مئه خانم رفتار کنم دفتر و مدادم رو برداشتم و مئه یه دختر خوب و سربه زیر راه
افتادم برم خونه یه وقت فکر نکنه من وحشیم آیروم بره!

وقتی از مدرسه برگشتم مامان و طوبی پشت دار قالی بودن

سلام که دادم مامان برگشت نگام کرد و گفت

-برو سفره رو بچین تا بیایم

-چشم

-صبر کن

برگشتم تو اتاق قالی و گفتم بله

-یه کاسه هم واسه آقا معلم ببر یه نونم بذار کنارش

وای حالا چیکار کنم

طوبی گفت

-من میبرم

مامان همچنین چپ چپ نگاهش کرد که بدبخت لال شد

-لازم نکرده تو این رجو بباف

بعدم به من گفت

- د برو دیگه.... زودم برگرد

به خاطر اینکه اجاق گاز اقا معلم خراب بود تو این یه هفته اقامتش غذاشو ما میدادیم اکثرا هم طوبی میبرد اما از پس ضایع بازی در آورد مامان امروز دیگه نداشت اون بره و این وظیفه رو به من سپرد!

رفتم تو آشپزخونه و به قابلمه تاس کباب نگاه کردم یه کاسه برداشتم و واسه معلم دوتا ملاقه ریختم اصلا به من چه کوفت بخوره! اومدم کاسه رو ببرم که دیدم همش سبب زمینی و آبه برگشتم به قابلمه نگاه کردم..... حالا گ*ن*ا*ه داره چندتا گوشت درشت هم جداکردم ریختم تو کاسش و با نون بردم دم در اتاقش در که زدم همچنین گفت بفرمایید که نیشم باز شد چه مودب!

درو باز کردم و سینی گذاشتم کنار در

-دست شما درد نکنه پرچه خانم

همچنان سرم پایین بود با خجالت گفتم

-مامانم گفت بیارم

-دست مامانم درد نکنه تو زحمت افتادید

سرمو گرفتم بالا و دوباره مئه منگلا محو لبخندش شدم صداس خیلی زیبا بود یه بم خاصی داشت نگاهمو بالاتر بردم تا ببینم واقعا مژه هاش چند سانتی که دیدم اونم زل زده به من! خاک به سرم حالا میگه عجب دختر هیزی. دوباره سرمو انداختم پایین و دویدم بیرون طوبی حق داشت هر روز بخواد واسه معلم غذا بیاره!

سر کلاس داشتیم به سوال ریاضی که بهمون داده بود کلنچار میرفتیم که یه نفر از پشت سر موهامو کشید برگشتم ببینم کیه که باز این جعفر بود. یه چشم غره بهش رفتم و دوباره صاف نشستم تا ببینم این سوالو چیکار کنم که باز موهامو کشید دیگه صبرم تموم شد و بلند شدم تا یکی بزنم تو سرش که آقا معلم برگشت طرفمو گفت حل کردی؟

موندم چی بگم

-بله نه یعنی چیزه

بچه ها زدن زیر خنده چرا من هر دفعه باید سوتی بدم؟ با یه لحنی که انگار داره با یه عقب مونده صحبت میکنه گفت

-چیه خانم اسدی؟

اخمامو کشیدم تو هم

-آقا من میتونم جامو عوض کنم

یه دفعه اونم اخماش رفت تو هم و به پشت سرم نگاه کرد وقتی دید جعفر نشسته گفت

- بله..... از این به بعد دخترای کلاس یه طرف میشیند اگه دیدم حتی یه پسر رفته اون سمت نشسته بهش جریمه سختی میدم شما باید یاد بگیرید به دخترای هم کلاسیتون احترام بذارید

چه قشنگ حرف میزد من که همونجور با یه لبخند وایساده بودم تا معلم جای جعفر و بقیه پسرا رو عوض کنه وقتی خواست برگرده پای تابلو یه دفعه نگاهش به من افتاد با تعجب گفت

-میخوایید بشینید خانم اسدی

هول شدم باز سوتی داده بودم

-بله بله

دوباره همه زدن زیر خنده به خودم قول دادم رسیدم خونه به طوبی بگم یکی بزنه تو سرم بلکه کمتر گیج بازی دربیارم!

اجاق آقا معلم درست شده بود منو طوبی جوری به اجاق نگاه میکردیم انگار قاتل ننمون بود! وقتی مصطفی و بابا اجاقو بردن کنار اتاق آقا معلم جاسازی کردن آقا معلم حسابی تشکر کرد و بهشون قول داد یه بار شام مهمونمون کنه اتاقش. من که باور نکردم مگه مردا هم بلد بودن غذا بپزن!

وسطای سال تحصیلی بود و همه گرم تحصیل و کار و زندگی. مامان قدغن کرده بود واسه ایرادای درسیم برم اتاق آقا معلم و طوبی هم به خاطر این مسیله با دمش گردو میشکست. من وانمود میکردم اصلا مهم نیس اما نمیدونم چرا برام مهم شده بود تا بیشتر ببینمش. تو مدرسه که جلو هیفده جفت چشم فوضول نمیشد بهش خیره بشم!

وقتی داشتیم از مدرسه برمیگشتم کبری خانم همسایه سر کوچمون دم در بود و داشت با مامان حرف میزد

-من که نمیگم همین فردا عروسی کنن یه نشون کنید خیال پسر منم راحت بشه

-یه چیزی میگی کبری خانم آخه خواهر بزرگتر داره کجا دیدی خواهر کوچیکه رو اول نامزد کنن

-حالا میگی من چی به پسر بگم

-باید صبر کنید طوبی اول شوهر کنه بعد

یهو کبری خانم نگاهش به من افتاد و گفت

-یه به سلام عروس گلم ماشالا ماشالا چشم نخوری بعدم یه چیزی زیر لب خوند و شروع کرد فوت کنه تو صورتم!

از عروس گفتنش خوشم نیومد اخمامو کشیدم توهم پسرش یه علاف بود که مته داداش کوچیکش جعفر گرم مردم آزاری داشت.

-سلام

مامان تا اومد بهم سلام کنه آقا معلم رسید با خوشرویی رو کرد بهش

-سلام پسر خسته نباشی

کبری خانم هم واسه خودشیرینی خیلی گرم سلام و احوال کرد

-سلام آقا معلم خوب هستید یه روز تشریف بیارید منزل ما گاوی گوسفندی چیزی براتون سر ببریم جعفرم خیلی از شما تعریف میکنه بچم میخواد دکتر بشه ایشالا

داشت خندم می‌گرفت حتی فرصت نمیداد معلم جواب سلامشو بده و یه ریز حرف میزد لیمو جویدم تا جلوی خندمو بگیرم آقا معلم یه لبخند گیج زد و گفت
-بله انشا...-

بعدم به محض اینکه با اجازه گفت و رفت داخل کبری خانم رو به مامان ادامه داد
-خوب معصومه خانم حالا من به این جهانگیرم چی بگم از بس میگه پرچه رو برام بگیر
مامان به خاطر این حرف کبری خانم لبشو گزید و تا دید من مته مجسمه و ایسادم گفت
-برو تو دختر دو ساعته اینجا و ایسادی

منم تا دیدم مامان اخم کرده فهمیدم هوا پسه و سریع رفتم تو خونه. اقا معلم و ایساده بود دم حوض و داشت دستاشو می‌شست تا منو دید و ایساده و نگاهم کرد نمیدونم چرا این بار نگاهش با همیشه فرق داشت یه جوری بود شاید من زیادی توهم زده بودم خجالت کشیدم لپام سرخ شد دویدم سمت اتاق قالی طوبی باید دوباره میزد پس کلم!
شب مامان موضوع خواستگاری جهانگیرو به بابا گفت بابا رو کرد به منو گفت

- حیف دختر من نیس بدمش به این پسر دیلاغ علاف
از حرفش ذوق کردم و نیشم باز شد بابا مرد فهمیده ای بود
طوبی -معلوم نیس تو راه مدرسه چیکار میکنه که هر روز یه خواستگار پیدا میشه
-من کاری نمیکنم

نامرد میخواست کاری کنه بابا نذاره دیگه برم مدرسه حسود زشت
-چرا خودم یه بار دیدم دنبال مریم افتاده بودی و میخواستی بزنیش
-اون پارسال بود تازشم بهم فوش داده بود
-بسه دیگه خجالت بکشید

هردوتامون به بابا نگاه کردیم بابا با اخم گفت
-پرچه امسال سال آخرشه میره مدرسه حواسم هست مته یه دختر خانم و نجیب رفتار کنه بعدم رو کرد به من و
گفت درسته؟

همچین گفت درسته که اگه درستم نبود خودم درستش میکردم
- بله

-خوبه خانم یه چایی واسه من بیار
من و طوبی م پاشدیم از اتاق رفتیم بیرون وقتی وارد حیاط شدیم طوبی داشت میرفت سمت اتاق مشترکمون تا
بخوابه رو بروش ایستادمو با حرص گفتم
-حسود خانم مگه من گفتم اون پسره ایکبری بیاد خاستگاریم که به بابا میگی نذار بره مدرسه
طوبام با یه حالت حرصی گفت

-معلومه یه کاری میکنی دیگه وگر نه چرا نصف پسرای آبادی باید بیان خواستگاری تو

-به من چه من فقط چهارده ساله هنوز زوده شوهر کنم کلی هم خوشحال شدم بابا گفت نه

با تمسخر گفت

-آره مشخصه

-اصلا حالا که اینطوره باید بری ظرفا رو بشوری

-به من چه تو باید امشب بشوری

بعدم روشو کرد سمت اتاق پشتی رفت بخوابه حالا با این ظرفا چیکار کنم تازه الان دی ماه بود برف سنگینی اومده بود و آب حسابی سرد شده بود حوض که کلا یخ زده بود!

به درک میرم میخورم وگر نه باز مامانو میندازه به جون منو یه بهانه واسه مدرسه نرفتم جور میکنه!

سید ظرفای کتیفو برداشتم بردم سمت حوض که دیدم آقا معلم داشت یه بشقاب روحی و یه قاشق رو می‌شست آستیناشو تا آرنج بالا زده بود دستاش حسابی قرمز شده بود حتما خیلی سردشه آب و هوای اینجا جوری نبود که شهری ها دوام بیارن به خصوص وسط دی ماه اونم واسه ظرف شستن!

-شمام اومدی ظرف بشوری

از صداش پریدم بالا و نگاهمو از دستاش گرفتم و به چشماش دوختم

-بله

وایساده بود کنار حوض و داشت آستیناشو پایین میداد نگاهش رفت سمت سید ظرفام

-این همه رو

-زیاد نیس

-چرا نداشتی فردا ظهر الان دستات یخ میزنه

-امشب ظرفا با منه فردا با طوبی

-چرا تو شبا نوبتت میشه؟

-نمیدونم

یه لبخند مهربون بهم زدو گفت

- میخوای کمکت کنم

هول شدم سرمو انداختم پایین

-نه خودم میخورم مردا که ظرف نمیشورن

-پس من الان داشتم چیکار میکردم

-آخه مامانم ببینه دعوام میکنه

-بهش میگم من اصرار کردم

دوباره نگاهمو بردم بالا داشت بالبخند نگاهم میکرد

-تمیز میشورم نگران نباش

تا اینو گفت لمبو گاز گرفتم چقدر لحنش مهربون بود اومدم دوباره سرمو بندازم پایین که دیدم داره میاد سمت
یه لحظه ترسیدم حیاط تاریک بود و هیچکس بیرون نبود....

وقتی روبروم ایستاد یه پامو بردم عقب تا فرار کنم که دیدم سبدو ازم گرفت و برد گذاشت لب حوض

-شما بشور من آب میکشم آب سرده دستات اذیت میشه

وقتی دید تکون نمیخورم سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

- پریچه خانم چرا نمیای

اسممو که شنیدم به خودم اومدم داممو جمع کردم و با فاصله ازش نشستم

ریکارو برداشت و ریخت رو اسکاجو گرفت سمتم با یکم مکث ازش گرفتم با خجالت گفتم

-آخه شمام دستاتون یخ میکنه آقا معلم

-اینجا که مدرسه نیس بهم میگی آقا معلم

سرمو بالا بردمو دوباره نگاهش کردم

-پس چی بگم

یکم مکث کرد چشماش چقدر سیاه بود طویبی حق داشت مژه هاش خیلی بلند بود

-میتونی اسممو صدا بزنی

از اینکه بهش زل زده بودم خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین

-ولی اینجوری درست نیس

-پیش بقیه بهم بگو آقا معلم

مطمینم دوباره لپام سرخ شد تو این سرمای دی ماه عجیب هوا گرم بود!

وقتی کار ظرفا تموم شد ایستادم داشتم خاک دامن محلیمو پاک میکردم

-چقدر لباست قشنگه

دستم رو دامنم خشک شد دوباره نگاهش کردم و ایساده بود روبروم و سبد ظرفای تمیز دستش بود بی اختیار دامنم

مشت کردم نمیدونم چم شده بود میخواستم فرار کنم اما بدون ظرفا نمیشد به سبد نگاه کردم. وقتی دید خشکم زده

سبدو گرفت طرفم. دستاش از سرما سرخ شده بود

-دستاتون یخ کرد

-اشکال نداره

سبدو گرفتمو فرار کردم وقتی وارد آشپزخونه شدم یادم افتاد ازش تشکر نکردم حالا میگه چه نمک نشناس!

دوباره به حیاط سرک کشیدم رفته بود یه لبخند رو لبم نشست بهم گفت اسمشو صدا بزنی علی چقدر بهش میومد

بدون سر و صدا رخت خوابو کنار طویا پهن کردم و خوابیدم با اینکه زمستون بود ولی من گرم گرم بودم قلبم تند تند میزد نمیتونستم بخوابم نشستم و بافت موهامو باز کردم ولی فایده نداشت بازم خوابم نمیبرد رفتم کنار پنجره اتاق نشستم و خیره شدم به اتاق دم در چراغش روشن بود اونم خوابش نمیبرد؟

نزدیک عید شده بود و هوا عالی شکوفه ها کم کم در میومد منو مامان و طویبی سخت مشغول خونه تکونی بودیم مامان یه فرش بزرگ رو پهن کرده بود رو سیمانای کف حیاط و منو طویبی م وظیفه ی داشتیم بشوریمش.داشتم با برس میکشیدیم رو فرش که دیدم در حیاط باز شد و آقا معلم اومد داخل. تو دستش پر از خرید بود رفته بود بروجن. دقت که کردم دیدم سوغاتی خریده ماست و کشک و چندتام صنایع دستی. خوش به حال خانوادش! سرمو انداختم پایین و با حرص برس کشیدم حالا تا بعد از عید از اینجا میره، دوباره باحرص کشیدم من نمیخوام بره، حالا شبا پشت پنجره به چه امیدوی بشینم؟دوباره برس کشیدم دلم براش تنگ میشه....

دستم از حرکت ایستاد من دلم براش تنگ میشه؟دوباره به اتاقش نگاه کردم چرا دلم تنگ میشه؟

من....

من....

دوش دارم؟

آره دوش دارم

زل زدم به کفای قالی . اون معلمه ،شهریه ،باباش تاجر،حتما پولدارن ، محاله منو بخواد یه دختر روستایی که فقط هشت کلاس سواد داره چرا باید منو بخواد؟

-دوساعته زل زدی به اون قالی تا خودش شسته بشه؟

از فکر بیرون اومدم و به طویبی نگاه کردم با حرص شلنگ آبی گرفته بود به یه دستشو یه دست دیگشم به کمرش بود منو با غضب نگاه میکرد حوصله کل کل باهاش نداشتم

بلند شدم ایستادم

-نه تموم شده بود

-پس بکش کنار تا کفها رو بشورم

رفتم کنار ایستادم

بی اختیار دوباره نگام افتاد به اتاقش اونم منو میخواد؟یعنی ممکنه این مهربونیش فقط واسه دوست داشتنم باشه؟

-به چی زل زدی بیا سر اینو بگیر سنگینه

رفتم کنار طویبی و سر قالی رو گرفتم تا لوله کنه به خاطر آب حسابی سنگین شده بود و جابه جا کردنش مشکل بود

-ببخشید کمک نمیخوایید

هردمون سر قالی رو ول کردیم که باعث شد دوباره بیافته تو کف ها علی داشت به این شاهکار ما نگاه میکرد

-شما زحمت نکشید منو پری هستیم

-این کار مردونست طویبی خانم بذارید کمکتون کنم

طوبی م ذوق مرگ شد و رفت یه سمت قالی رو گرفت تا علی بیاد سمت منو بگیره در عمل منو شوت کرد کنار! با یه ببخشید رفتم سمت پتو ها و شروع کردم به شستشون نمیخواستم به اون دو تا نگاه کنم از اینکه طوبی تو صدای نازو اطوار داشت حرص میخوردم دختره جلف! اگه مامان میدید، گوششو می پیچید

شستن پتو با دست سخت بود پتو ها رو ریختم تو تشت تا با پاهام بشورمشون تمام حرصمو سر پتو های ننه مرده خالی کردم صدای خنده علی اومد لعنت بهشون اعصابم خورد شده بود با اخم بهشون نگاه کردم که دیدم داره به من میخنده! طوبی نمیدونم کجا غیبش زده بود و علی لب حوض نشسته بود و غرق تماشای من بود!

-چرا اینقدر با حرص میشوری اگه لباس بودن تا حالا جر میخوردن دختر خوب

از اینکه فهمید عصبانیم خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و از تشت اومدم بیرون خواستم پتو ها رو هم از تشت بکشم بیرون که اومد طرفمو کنارم خم شد

- بذار من درشون بیارم سنگینه

از این همه نزدیکی به خودم لرزیدم سریع کشیدم کنار و ایستادم همون وقت طوبی با یه سینی چای اومد بیرون

-براتون چای آوردم اون پتو ها رو ولش کنید بیایید اول چای بخورید خسته شدید

بعدم یه چشم غره به من رفت که یعنی برو پتو ها رو ازش بگیر. خوب به چه زبونی بگم وقتی نزدیکم میشه یه جوری میشم انگار تب میکنم و قلبم تند میزنه. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم رفتم کنارش تا شلنگ آبی ازش بگیرم سرمو انداختم پایین

-ممنون خودم آب میکشم

از این تعللش سرمو بردم بالا وقتی نگاهش کردم شلنگو بهم داد و رفت لب حوض نشست طوبی فقط دوتا چایی ریخته بود پس منم به کار آبکشیم ادامه دادم...

وقتی مامان و بابا فهمیدن علی تو کار شستن فرش و پتو ها بهمون کمک کرده ازش تشکر کردن و مامان به زور نهار دعوتش کرد اتاق پذیرایی. برایش غذای محلیکال جوش پخت!

این دفعه بابا منو طوبی رو هم صدا زد تا بریم تو پذیرایی بشینیم علی خوب تونسته بود اعتماد بابا رو جلب کنه کل روستا ازش راضی بودن با وجود شهری بودن پسر مومن و پاکی بود.

سر سفره کنار مامان و طوبی نشستیم بابا و علی اون سمت بودن و من روبروی علی بودم خجالت میکشیدم غذا از دهنم پایین نمیرفت

-بروجن خوش گذشت پسر

از صدای بابا سرمو بلند کردم و یه لحظه نگاهم به علی افتاد که روش سمت بابا بود و با لبخند گفت

-بله رفتم یه چند تا سوغاتی گرفتم بلیطمم واسه فردا رزرو کردم

فردا میرفت. سرمو انداختم پایین یه سوزش عجیبی تو قلبم حس کردم قاشقو محکمتر گرفتم تا جلوی اشکامو بگیرم غدام زهر مارم شده بود

-پس به سلامتی داری میری این چند ماهه که از ما راضی بودی؟

-این چه حرفیه آقای اسدی هم شما هم بقیه مردم به من لطف دارن

بابا یه لبخند رضایت مند زد و گفت

-حالا کی برمیگردی

گوشام تیز شد کاش بگه دو سه روزه برمیگرده

-مرخصیم بیست روزه است

-پس انشالا هفته فروردین دوباره میبینیمت

-بله انشالا...

بیست روز خیلی زیاد بود این چه سربازی بود که اینقدر زیاد مرخصی میدادن اخمام تو هم رفته بود نمیدونستم چطوری جلوی نارحتی و بغضمو بگیرم. یه نیم نگاه به طوبی انداختم اونم دست کمی از من نداشت ولی حداقل خونسرد تر به نظر میومد نباید مامان و بابا بوی میبردن

سرمو انداختم پایین و شروع کردم با غذا بازی کنم.

شب دوباره وقتی طوبی خوابید رفتم لب پنجره نشستمو به اتاقش نگاه کردم امشبم چراغش روشن بود بازم بی خواب شده؟ مته من؟ یه آه کشیدم و برگشتم سرجام دخترای شهری خیلی از من سرتر بودن چرا باید به من حتی فکر کنه!

فردای اون روز علی رفت من حتی از اتاقم بیرون نرفتم دلم نمیخواست گریه بگیرم و آبروم جلوی همه بره خودمو به خواب زده بودم برام مهم نبود طوبی براش عشوه بیاد مهم نبود بابا از دستم عصبانی بشه، مهم نبود مامان سرم داد بزنه که چقدر بی نزاکتم، فقط دلم میخواست زیر پتوم بدون سر و صدا گریه کنم و کسی نفهمه، علی نباید میرفت نه حالا که منو دلبسته خودش کرده بود اصلا چرا باید این همه بهم محبت میکرد چرا باید بهم میگفت اسمشو صدا بزنم چرا واسه اینکه دستام یخ نزنه کمکم ظرف میشست اونم وقتی خودش داشت از سرما میلرزید باید آوری این خاطره زدم زیر گریه و با دوتا دستم جلوی دهنمو گرفتم زیر پتو برای دل بیچارم عزا گرفته بودم!

شب عید دو روز بود که علی رو ندیده بودم مته معتادا که در حال ترکند بی حوصله و عصبی بودم دور هم نشسته بودیم و رادیو گوش میدادیم زل زده بودم به سبزه وسط سفره و به این فکر میکردم الان علی پیش خانوادشه و اصلا منو یادش نیاد یه آه کشیدم و سرمو آوردم بالا که دیدم مامان داره مشکوک نگاه میکنه

-چته

سرمو انداختم پایین

-هیچی

-دوسه روزه کشتیات غرق شده انگار

-امتحان آخر سالمو خراب کردم

طوبا - حالا بیست میشدی بهت مدال میدادن آخرش که باید بشینی پشت قالی

بهش اخم کردم اصلا امتحانی در کار نبود یه دروغ مسخره واسه اینکه نفهمن چمه

دوباره سرمو انداختم پایین

-نه انگار واقعا یه چیزیت هست اگه همون پری بودی الان میپزیدی به طوبی

با تعجب به مامان نگاه کردم نباید اینقدر ضایع بازی در میاوردم خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم همون پریچه سابق باشم رومو کردم طرف طوبی و گفتم

- از حسودی نترکی که من میرم مدرسه و تو قالی میبافی
بعد دوباره به مامان نگاه کردم
-خوب شد؟
هر دوتاشون تعجب کردن همون وقت بابا اومد داخل اتاق و گفت
- خوب به سلامتی چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه مصطفی نیومد؟
مامان-چرا الانا دیگه میرسن
همون وقت زنگ در رو زدن واسه اینکه جلو چشم نباشم بریدم در و باز کردم و قبل از سلام و احوال پرسی محمود
گرفتم تو بغلم
-سلام عمه..... بگو عمه..... بگو
-مام هویجیم اینجا
به داداشم نگاه کردم و براش یه پشت چشم نازک کردم
-بفرما تو سکینه خانم چقدر دیر کردید میذاشتین بعد سال تحویل بیایید
مصطفی با خنده یه تنه به من زد و گفت اصلا خواهرشوهر بازی بهت نمیداد جوجه بکش کناربیا بریم تو
سکینه
خندم گرفت سکینه هم خندید و باهام روبوسی کرد راست میگفت برعکس طوبی و مامان من زیاد به پر و پای
سکینه نمیپچیدم اصولا تا وقتی منافع خودم در خطر نبود لازم نمیدیدم کاری کنم محمود بردم داخل و نشستم پیش
بابا
-بابا بین میگه عمهمحمد بگو عمه
-بسه این قدر عمه نکن سرمونو بردی
یه ایش به مصطفی گفتم که همه خندشون گرفت
مامان - خوب شد اومدید این دختر فقط به بچه داداشش افتخار میده حرف بزنه
رو کردم به مامان و گفتم
-ااا مامان بده دختر ساکت و آرومی بودم
خندید و گفت
-حالا شدی پریچه خودمون
موقع سال تحویل دعا کردم علی هر جا که هست حالش خوب باشه از خدا خواستم همون اندازه که من اونو دوست
دارم اونم منو دوست داشته باشه دعا کردم بهم فکر کنه و زود بیاد کاش زود بیاد...
دو روز بعد سال تحویل خانوادگی بلند شدیم رفتیم شهرکرد دیدن اقوام پدریم چون تعدادشون زیاد بود یکی دو هفته
و قتمونو میگرفت و ماهم از ریز و درشتشونو باید بازدید میکردیم!

به خاطر شلوغی دورم از غم و غصه دوری علی بیرون اومده بودم با دختر عمه‌ها و دختر عمو‌ها شاد بودیم و دنبال گشت و گذار. خونه عمو کوچیکم خود شهرکرد بود روز هفتم رفتیم خونس و با دختر عموم و طوبی و برادرش حسین و مصطفی و سکینه رفتیم خیابون گردی

موقع قدم زدن تو بازار رو کردم به سمانه و گفتم

-یعنی تهرانم همینقدر بزرگه؟

یه خنده بانمک کرد و گفت

-تهران هزار برابر اینجاست دختر چی فکر کردی؟

-واقعا؟

-آره..... من شنیدم شهربازی و پارک و سینما داره تازه یه چیزای دیگم شنیدم

صداشو آروم کرده بود منم همونجور با صدای آروم گفتم

-چی؟

-شنیدم دختراش مانتوهای تا رو زانو میپوشن و با روسری میان بیرون تازه جلو موهاشونم این هوا میریزن بیرون

به دستش که رو سرش بود نگاه کردم دومترا برده بود بالاتر از کف سرش!

-این که خیلی مسخره است!

-خوب مده دیگه اصلا میدونی مد چیه؟

-نه فقط تو میدونی

در همین حین نگاه افتاد به ویتترین یه مغازه لباس مردونه یه پیرهن چهار خونه آبی با خطهای ریز سفید پشت ویتترین بود آبی به علی میومد. اون پیرهن آبی‌شو هر بار میپوشید خیلی خوشتیپ میشد

سمانه یکی زد تو پهلو مو گفت

-چرا وایسادی

-هیچی بریم

راه افتادم تا برم یه نگاه مشکوک به ویتترین انداخت

-کلک چشمت چیزی رو گرفته

- فکر کردم اون پلیور توسیه به بابام میاد

-آره جون خودت

بعدم انگار میخواد یه موضوع خاک برسری رو بگه اطرافشو نگاه کرد وقتی مطمئن شد کسی نیست در گوش من گفت

-یه چیز دیگم درباره تهرانیا میدونم

منم با تعجب گفتم چرا همچین میگی

-خوب آخه خیلی زشته

من که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم چی

اونم یه لبخند موزی زد و گفت تو اول بگو اون پیرهن آبی رو واسه کی میخواستی؟

سرمو برگردوندم و به حالت قهر راه افتادم تا برسم به مصطفی و بقیه

-نخواستم بابا

-وسط راه بازمو کشید و گفت خوب بابا قهر نکن میگم بهت

وایسادمو طلبکار نگاهش کردم

دوباره انگار عالم وایسادن به حرفای ما گوش بدن اطرافو نگاه کرد و دم گوشم گفت

-شنیدم دخترا تو تهران با پسرا دوست میشن

من مته منگلا نگاهش کردم خوب یعنی چی!

یکی زد تو سرمو گفت

-خنگی دیگه میگم دوست میشن باهم میرن بیرون و دست هم میگیرن بعدم لبشو گاز گرفت که یعنی چقدر جامعه خراب شده

منم حسابی به حال جامعه افسوس خوردم و به اون دخترای چشم سفید بی حیا فوش دادم ولی وقتی به حرفش دقیق تر فکر کردم تنم لرزید نکنه علی هم با یه دختر دوست باشه و بیرتش پارک؟

اگه اگه دستشو بگیره چی؟

تمام مدت بازگشتمون به خونه عمو اخمام تو هم بود و حتی شیرین زبونی های محمدم حال خوب نکرد علی خوشگل بود قد بلند بود خیلی هم پسر خوبی بود مگه دخترا سنگ تو مخشون خرده باهاش دوست نشند !

سمانه مدام با تعریف از چرت و پرتایی که از دوستای مدرسه اش شنیده بود تو دل منو خالی میکرد کلا عید زهرمارم شده بود! بعد چند روز به بابا خبر دادن کشاورزای روستا سر آب دعواشون شده و کارشون به زد و خورد کشیده بابا میخواست برگرد ده منم که حوصله مهمون بازی دیگه نداشتم بهش گفتم باهاش برمیکردم تا موقعی که مامان برگرده بابا تو خونه بی غذا نمونه!

بابای بیچارم فکر کرد من چقدر به فکرشم کلی خوشحال شد اما نمیدونست من از اینکه بیشتر تو اون جمع وانمود کنم خوشحالم خسته شده بودم و دلم پنجره اتاقمو میخواست و خیره شدن به اون اتاق دم درو.

وقتی برگشتیم بابا بلافاصله رفت سراغ چاه آب و دعوای کشاورزا منم از فرصت استفاده کردم و رفتم اتاق معلم. اتاق تمیز و مرتب بود رفتم کنار چوب لباسی و یکی از بلوزهاشو برداشتم. بو کشیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود چشمام بارونی شد دوباره یاد حرفای سمانه افتادم اگه یه دختر دیگر دوست داشته باشه من که میمیرم

لباسو گذاشتم سر جاشو خواستم برم بیرون که دیدم چند تا بشقاب کثیف تو تاقچه گذاشته بود یعنی قبل از اینکه بره ظرفاشو نشسته ! ای پسر شهری تنبل یه لبخند نشست رو لبهام

ظرفاشو بردم بیرون تو حیاط شستم و اتاقشو یکم گرد گیری کردم داشتم جارو میکردم که در اتاق باز شد فکر کردم باباست . آبروم رفت با وحشت بلند شدم وایسادم که دیدم علی بود!

اونم از دیدن من تعجب کرده بود یه لبخند زد

-این دفعه روستی داری

اینجا چیکار میکرد باورم نمیشد خودش باشه قرار بود چهار روز دیگه بیاد این دفعه برخلاف بار اول فرار نکرد کفشهاشو درآورد و اومد روبروم وایساد

یه نگاه به جاروی تو دستم انداخت نگاهش رفت روی تاقچه وقتی دید ظرفارو شستم یه لبخند مهربون زد دوباره چشماشو گردوند روی من

-چرا زحمت کشیدی خودم میشستم

من کلا لال شده بودم یه قدم اومد به سمتم و دستشو دراز کرد جارو رو ازم گرفت و گذاشت کنار. دوباره روبروم وایساد چقدر قدش بلند بود واسه اینکه ببینمش سرمو بردم بالا مغزم مدام اخطار میداد فرار کنم. دختر و پسر نامحرم تو یه اتاق نباید باشن. اما امان از دلم که تنگ بود و با ولع داشت این حجم عظیم دوست داشتنی رو زیارت میکرد

سرشو خم کرد تا بهم نزدیکتر بشه زمزمه کرد

-چرا وقتی میرفتم نیومدی بدرقم

چشمام درشت شد ازم دلخور بود؟ از من؟ واقعا دلش میخواست من برم بدرقش؟

-دلم برات تنگ شده بود

چشمام لرزید دستام لرزید قلبم وحشی تر شد به گوشام اعتماد نداشتم درست شنیدم دلش واسه من تنگ شده بود؟ صدایش وقتی اینجور زمزمه میکرد جادویی بود چه برسه به این که این حرفو بزنه دعای سال تحویل چقدر زود برآورده شده بود

-طاقت نیاوردم چهار روز دیگم بمونم دیروز برگشتم همینقدرشم برام سخت بود

دوباره بهم لبخند زد این پسر تمام دین و ایمان منو دود کرد نمیتونستم چشم ازش بگیرم کافر کرده بود

اونم انگار حال منو داشت نگاهش دوباره لغزید روی چند تا تار موهام که از زیر روستی زده بود بیرون

-موهات خیلی خوش رنگه نذار هیچکس دیگه ببیننشون

یه قدم رفتم عقب و لبمو گاز گرفتم از لپام حرارت بیرون میزد آگه دو ثانیه دیگه اینجا میموند کار دست جفتمون میدادم!

-دوباره لپات صورتی شد

سرمو انداختم پایین دوتا دستامو گذاشتم رو لپام

باید میرفتم بیرون

باید میرفتم بیرون

ولی پاهام ازم فرمان نمیگرفت دلم میخواست بمونم علی دوستم داشت دلش برام تنگ شده بود علی مال من بود

یه دفعه دیدم علی چند قدم رفت عقب کلافه شده بود دستشو کشید رو صورتش و نفسشو داد بیرون

-من..... من..... برم پیش آقای اسدی

بعدم باشتاب از خونه زد بیرون

حس از پاهام رفت همونجا رو زمین نشستم و به در باز اتافش نگاه کردم لیخندم به اراده من نبود علی هم منو میخواست....

ظهر همه تلاشمو کردم یه غذای عالی بپزم میخواستم علی خوشش بیاد همه تلاشم شد یه برنج و خورش قیمه که لپه هاش وارفته بود! از دست خودم عصبانی بودم بابا و علی باهم اومدن خونه برایشون سفره چیدم و دوغ و سبزی گذاشتم وقتی بشقابها رو چیدم بابا گفت خودمم بشینم خجالت کشیدم یاد حرفهای علی افتادم نمیتونستم جلو بابا سرخ و سفید بشم سرمو اندختم پایین و نشستم کنار بابا

نگه که به خورشتم افتاد آه از نهادم بلند شد آبروم پیش علی رفته بود بابا وقتی دید خورشتم یکم خراب شده یه لیخند زد و گفت اشکالی نداره دخترم وقت واسه یادگرفتن زیاده

لبمو گاز گرفتم حالا میگفت بلد نیس یه غذا بپزه!

- دست شما درد نکنه خیلی خوشمزه است

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم بهم یه لیخند زد بی اختیار منم لیخند زدم خوشش اومده بود شروع کردم با اشتها بخورم اون برنج و خورش بهترین نهار زندگیم بود!

فرداش مامان و طوبی برگشتن خونه و خوشحالی من تموم شد. تعطیلات تموم شد و دوباره میتونستم برم مدرسه ای که علی معلمش بود. سر کلاس از همیشه ساکت تر بودم همه از تغییراتم چه تو خونه چه تو مدرسه تعجب کرده بودن آروم و سر به زیر شده بودم. مامان خوشحال بود میگفت پری دیگه خانم شده و فهمیده باید چطور رفتار کنه ولی من در حقیقت از علی خجالت میکشیدم!

این اواخر تقریبا هر شب پشت پنجره مینشستم و به اتاق علی نگاه میکردم. همیشه بعد از خوابیدن طوبی بود تا بهم گیرنده

طبق معمول پشت پنجره بودم که طوبی یه دفعه بلند شد و نشست

برگشتم سمتش داشت تو تاریکی دنبال پارچ آب میگشت که منو دید

ترسید و دستشو گذاشت رو قلبش

-یا امام غریب ترسوندیم فکر کردم جنه

بی توجه بهش بلند شدمو رفتم تو رخت خوابم

-چرا پشت پنجره نشسته بودی؟

-خوابم نمیبیرد

-پارچ آب کو؟

-گذاشتمش لب تاقچه اوناهاش

-آهان

بعدم بلند شد رفت آب یخ برداره اما دیدم که یه لحظه پشت پنجره مکث کرد و بعد مشکوک برگشت بهم نگاه کرد طوبی دختر باهوشی بود آگه یه بار دیگه مچمو میگرفت حتما بو میبرد به کجا زل میزنم!

داشتم از مدرسه برمینگشتم خونه که باز جهانگیر سر کوچه مدرسه وایساده بود این پسر کاری بجز علاف بودن نداشت سرمو انداختم پایین و راهمو کشیدم تا برم ولی صدام زد

-پری

...-

-هووووووی با تو ام پری خانم

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم طرفش اخمامو تا جایی که جا داشت گره کردم

-بعله

-بابات واس چی جواب رد به خواستگاری ننم داد

-واسه اینکه شما پاتو از گلیمت درازتر کرده بودی

تکیه شو از دیوار برداشتی و اومد سمت من

-اینکه خاطر خواه دختر کدخدا بشم یعنی پامو از گلیمم بیشتر دراز کردم؟

به جای اینکه سرخ و سفید بشم پریدم بهش و گفتم

-تو بیجا کردی. بابام صد سال سیاهم دختر به علاف مردم آزاری مته تو نمیده

عصبانی شد و یه قدم دیگم اومد سمتم

-اتفاقی افتاده

هر دو تامون برگشتیم سمت صدا ای وای علی بود لبمو گاز گرفتم و رفتم عقب تر. سرمو انداختم پایین

-به شما چه برو مشقتو بگو آقا معلم

-داری برای شاگرد من مزاحمت ایجاد میکنی آقا

-حالا مفتش محلم شدی

-خانم اسدی شما بفرمایید منزل

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم حسابی از خجالت حرفای جهانگیر سرخ شده بودم

-باشه

-چه سرخ و سفیدم میشه. واسه من که خوب زبون درازی میکردی الان

وای آب شدم از خجالت با پاهای لرزون شروع کردم به دویدن خدا ازت نگذره جهانگیر

وقتی علی اومد خونه پریدم پشت پنجره تا ببینم دعوا نکرده باشه اما خداروشکر انگار درگیری در کار نبوده باید به یه بهانه ای میرفتم پیشش تا بابت حرفای جهانگیر ازش معذرت بخوام!

تا بعد از نهار کلی به مغزم فشار آوردم تا راهی پیدا کنم نمیتونستم تا فردا صبر کنم و تو مدرسه ببینمش عاشقی آدمو عجول میکنه! الان که فکر میکنم معذرت خواهی فقط یه بهانه مسخره بود تا علی رو ببینم و بازم برام حرفای عاشقانه بزنه حریص شده بودم به نگاههای یواشکی و لبخندهای مهربون قانع نبودم!

عصر بالاخره دلمو به دریا زدم و رفتم تو آشپزخونه تا یه بهانه الکی جور کنم مامان داشت نخود و لوبیا پاک میکرد

-مامان

بیله

-میخواهی چی درست کنی

- آبیگوشته چطور

-همینجوری

- آگه اینقدر بیکاری که منو سیم جیم کنی برو کمک طوبی رج قالی رو تموم کن

-مرغا دارن سر و صدا میکنن برم ببینم تخم گذاشتن؟

یه چشم غره بهم رفت

-ای تنبل آگه تخم گذاشتن دو سه تا هم بده آقا معلم

خوشحال شدم چی از این بهتر! دویدم تو لونه مرغا حالا کاش بتونم چند تا تخم مرغ گیر بیارم اما دریغ از یه تخم!

-ای مرغای تنبل بی خاصیت پس تخم مرغتون کو؟

بعدم یه اخم به همشون کردم

-تا سه می شمارم آگه تخم نکرده باشید شوهرتونو میدم بابا سر ببره فهمیدید؟

-تو که اینجوری مته منگولا منو نگاه میکنی آمارتو دارم یه هفتست تخم نداشتی

اینقدر سر و صدا نکنید من دیگه طوبی نیستم که بیخیال این کم کاریتون بشما

یه دفعه دیدم یکی خندید

پریدم بالا و برگشتم سمت در دیدم علی کنار در وایساده

خاک به سرم بار چندمه آبروم جلوش رفته یه وقت نگه دختره خله؟ با صدای خندون گفت

-مرغا تخم نمیذارن چیکار به اون خروس بدبخت داری دختر؟

سرمو انداختم پایین لپام دوباره آتیش گرفته بود. با صدای ملایمی گفت

-چرا اینقدر از من خجالت میکشی؟ الان که خوب داشتی واسه مرغا خط و نشون میکشیدی؟

-چیزه..... چیزه..... من اومدم واسه شما تخم مرغ بیارم

-پس واسه همین داشتی با مرغا مذاکره میکردی؟

بهش نگاه کردم و با یه حالت ناامیدی گفتم

-خوب یه دونه تخم نداشتن

دوباره یه لبخند مهربون بهم زد

-من میخواستم نون و پنیر و سبزی بخورم اصلا اومده بودم سبزی بچینم که صداتو شنیدم اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن

اومد بیرون بره که سریع گفتم

-علی وای یعنی آقا علی

برگشت طرفم و لبخند زد

-بفرمایید

-من... من..... ببخشید

-واسه چی؟

-حرفای جهانگیر

-چرا تو معذرت میخوای؟

-حرفاش به شما زشت بود من ناراحت شدم به خدا میخواستم با کتابم بزخم تو سرش

دوباره به خنده قشنگ کرد چقدر خنده هاش شیرین بود من که حسایی قند تو دلم آب شد

-شما قرار شد نه با کتاب و نه با دفترت تو سر کسی نزنای یادت رفته؟

مته آدمایی که اختیار زبونشون دست خودشون نیس گفتم

-نه

-آفرین دختر خوب

بعد دوباره روشو کرد سمت در و رفت بیرون

وقتی بالاخره حس به پاهام برگشت منم از لونه مرغا زدم بیرون که طوبی جلوم ظاهر شد یه نگاه به من کرد یه

نگاه به علی که داشت واسه خودش سبزی میچید بعدم یه پوزخند به من زد و گفت

-مامان فرستادم دنبالت انگار خیلی سرت شلوغ بود که دیر کردی

بهش محل ندادم ورفتم سمت آشپزخونه

مامان داشت در دیزی رو میبست

-چقدر دیر کردی تخم مرغا کو؟

طوبی هم رسید و باهمون پوزخندش زل زد به من

-تخم نکردن

-پس چرا دوساعت طولش دادی؟

-داشتم باهاشون صحبت میکردم که تخم کنن

مامان یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت

ولی طوبی با یه لحن بدی گفت

-اونم چه صحبت کردنی! بعدم با چشمای بدجنس نگام کرد و رفت سمت اتاق قالی

کارم ساخته بود طوبی حتما حرفامو با علی شنیده ...

دوروز بعدش کبری خانم مادر جهانگیر اومد خونمون و نمیدونم چی در گوش مامان گفت که مامان به من شک کرد! البته طوبی هم بیکار ننشسته بود و مامان رو حسابی پخته بود. کم کم از گیر دادنهای مامان سر رفتارم و حجابم و مدرسه رفتنم خسته شدم با علی هم سرسنگین شده بود روم نمیشد به علی چیزی بگم میترسیدم مامان بره به بابا بگه و برای علی دردرس درست بشه. شب دوباره بی خواب شدم و رفتم کنار پنجره نشستم علی داشت تو حیاط ظرف میشست دلم میخواست برم از دستش بگیرم و خودم برایش بشورم اما میترسیدم طوبی مته جن ظاهر بشه. بیه آه کشیدم و رفتم تو رختخوابم. دراز کشیدم اما طاقت نیاوردم به طوبی نگاه کردم به نظر خواب خواب بود بی سر و صدا بلند شدم و رفتم سمت حیاط

-سلام

علی برگشت سمتم و دوباره بهم لبخند زد

-نخوابیدی پریچه خانم

-نه خواب نمیبرد کمک نمیخوایید؟

به ظرفهایش که تقریباً آبکشیش تموم شده بود نگاه کردم و لب و لوچم آویزون شد!

-ممنون تموم شد

-پس من برم بخوابم

اومد جوابم بده که نگاهش افتاد سمت ایوون ما

منم برگشتم ببینم چه خبره که مامان و طوبی را دم ایوون دیدم چشمم از ترس گشاد شد دیگه حتی جرات نداشتم به طرف علی برگردم

-پری بیا تو اتاق کارت دارم

بدون اینکه به علی نگاه کنم سرمو انداختم پایین و رفتم سمت اتاق مشترکم با طوبی. لحن مامان اینقدر جدی بود که حتی علی هم فهمید اوضاع عادی نیست و بی صدا رفت سمت اتاق خودش!

به محض اینکه وارد اتاق شدم مامان از پشت سر بازمو کشید و پرتم کرد رو زمین

-دختره بی حیای خراب نصف شب با پسر مردم تو حیاط چه غلطی میکردی؟

گریم گرفته بود باید هرچور شده مامانو آروم میکردم طوبی کنار در وایساده بود نکنه میترسید از اتاق در برم! برگشتم و با مظلوم ترین حالتی که بلد بودم گفتم

-مامان تو رو به جان عزیزت من که کاری نکردم باهاش حرف زدم فقط

-کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ کی شبها میشینه پسر مردمو دید میزنه هان؟ تو خجالت نمیکشی حیا نداری؟ کبری خانم باید بیاد به من بگه دخترتو جمع کن؟ وای وای آبرومونو بردی

داشت سعی میکرد صدایش بلند نشه ولی مشخص بود با التماسهای من کاری از پیش نمیره عصبانی تر از اون بود که اصلاً حرفای منو بشنوه. اومد سمتم و یه نیشگون از پام گرفت از درد چشمم به اشک نشست ولی باید تحمل میکردم تا عصبانیتش کم بشه نباید این موضوع از این اتاق خارج میشد

-مامان تو رو خدا به بابا نگو بیرونش میکنه

-بیرون کنه پسر نمک شناسو پناهش ندادیم که گرگ بشه تو زندگیمون

-به خدا آقا معلم هیچ کاری نکرده

-هیچ کاری نکرده که با تو دوساعت تو لونه مرغا بوده خاک بر سرم کنن که به همچین دختری تربیت کردم

بعدم کشیدم از اتاق بیرون و انداختم تو انباری و درو قفل زد

-دیگم حق نداری بری مدرسه بمون تو همین انباری تا بابات صبح بیدار تکلیف دختر گیس بریدشو معلوم کنه

من فقط گریه میکردم نگران خودم نبودم آگه بابا علی رو بیرون میکرد من دغ میکردم تحمل نداشتم یه روز ازم دور باشه

التماسهای من به جایی نرسید صبح که بابا بیدار شد مامان گذاشت کف دستش که چه نشستی دخترت خاطرخواه معلم شده و این پسر دیگه نباید اینجا بمونه

بابا علی رو صدا زد تو اتاق مهمون از در انباری میتونستم ببینمشون علی سر به زیر نشسته بود بابا تو اتاق قدم رو میرفت نگران بودم هر چی سوره و آیه بلد بودم خوندم و به علی فوت کردم نذر کردم آگه به علی کاری نداشته باشن هر جمعه برم امامزاده و همه جا رو برق بندازم دیگه ذهنم کار نمیکرد نشستم پشت در و دوباره گریه کردم خدایا علی رو از من نگیر...

نمیدونم چی بین بابا و علی تو اون اتاق گفته شد که علی ناراحت از خونه رفت بیرون و بابا هم اجازه خروج منو از انباری داد امامان گفت چون بابا نمیخواد آبروش تو ده بره موضوع رو مسکوت نگه داشت وگر نه اولش میخواست بیدار یه کتک حسابی بهت بزنه!

طوبی خوشحال بود زهرشو ریخته بودحتی نگاهشم نمیکردم رفتم تو اتاقم تا لباسهای خاکیمو عوض کنم نگام دوباره افتاد به اون طرف حیاط بی اختیار رفتم کنار پنجره نشستم و زل زدم به اتاق معلم

طوبی اومد تو اتاق و تکیه داد به چهار چوب در

-باز که داری اتاق پسر مردمو دید میزنی

یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره رومو برگردوندم

-با تو ام تو مگه ناموس نداری که شوهر مردمو دید میزنی

اونقدر سریع بگشتم سمت طوبی که یه لحظه ترسید و رفت عقب

-چی؟

-گفتم شوهر مردمو دید نزن

-شوهر کی؟

-من

-تو کی شوهر کردی؟

-باز خنگ شدی آقا معلم از من خواستگاری کرده

-چی؟

دهنم باز مونده بود نمیتونستم جمله طوبی رو تو مغزم تحلیل کنم با عجله زدمش کنار و رفتم تو آشپزخونه مامان داشت نهار میپخت تا دید من وایسادم تو در برام یه پشت چشم نازک کرد

-روت میشه بیای اینجا زل بزنی به من خجالتم خوب چیزیه برو تو اتاقت تا بابات ندیدت
توان جمله بندی نداشتن نمیتونستم حرف بزنم انگار زبونم بند اومده بود چطور ممکن بود دروغه علی منو
میخواست خودش بهم گفته بود
همون وقت طوبی م رسید بازومو گرفت تا از آشپزخونه بکشه بیرون
-این دختره پاک قاطی کرده مامان من میبرمش تو اتاق
مامان برگشت و به صورتم دقیق شد نفسم منقطع بود صورتم پراز اشک شده بود و دهنمو مئه ماهی مدام باز و
بسته میکردم
یه دفعه اومد طرفم و گفت
-خاک به سرم چت شده نکنه جنی شدی؟ طوبی بدو یه لیوان آب بیار
بعدم محکم زد تو گوشم
نفسم برگشت شروع کردم به نفس های بلند کشیدن و زار زدن
-چته تو؟
-راسته راسته؟
-چی!
-علی... آقا معلم از طوبی خواستگاری کرده هان مامان راسته؟
لحتم واقعا ملتس بود اگه تا حالا نفهمیده بودن الان دیگه فهمیدن حس من به علی چیه مامان یکم نگاهم کرد و بعد
اخماشو کشید تو هم
-زمون ما دختر جرات نداشت اسم شوهر بیاره جلو پدر و مادرش حالا ببین چقدر دخترای من بی حیا شدن که سر یه
پسر دعوا میکنن! برو تو اتاقت تا چشمم بهت نیافته دختر بیحیا
حوصله این حرفا رو نداشتم دست مامانو که داشت میرفت سمت غذاش گرفتم و گفتم
-مامان تورو خدا راسته؟
برگشت سمتم یه لاله الا الهه گفت یه اخم غلیظ به طوبی کرد و گفت
-جناب معلم از شما خواستگاری کردن ماهم گفتیم تو خواهر بزرگتر داری اگه میخواد تو این خونه بمونه باید با
طوبی ازدواج کنه وگرنه دیگه حق نداره بیاد اینجا تو هم پاتو دیگه از خونه بیرون نمیذاری
با شتاب دستشو از دستم جدا کرد و رفت سمت غذاش
-حالام برو بیرون تا ریختت نبینم
ازم خواستگاری کرده علی از من خواستگاری کرده؟
هر چی بیشتر این جمله رو تکرار میکردم به دهنم شیرین تر میومد رفتم تو اتاق و همون پشت در نشستم یه لبخند
بزرگ زدم دلم میخواست قهقهه بزنم دلم میخواست برم علی رو از این فکرم یه لحظه خجالت کشیدم و لبمو گاز
گرفتم
داشتم واسه خودم رویا پردازی میکردم که یکی درو هول داد

-برو کنار میخوام پیام تو

از کنار در یکم رفتم کنار طوبی با اخم اومد تو

- مامان گفت آگه جلو بابا این جوری رفتار کنی دیگه جلوشو نمیگیره که بزنتت پس حواست به رفتارت باشه

بعدم اومد بره بیرون که گفتم

-به مامان میگی علی رو نمیخوای؟

برگشت نگاهم کرد

-آگه بگی علی رو نمیخوای اون میمونه اونوقت اونوقت....

یه پوزخند زد و کاملاً روبروم قرار گرفت

-کی گفته من علی رو نمیخوام اون هم با سواده هم خوشگله هم شهریه باباشم تاجر ه پس حتما پولدارن فکر کردی فقط خودت دنبال یه همچین لقمه ای هستی؟

با تعجب نگاهش کردم علی مگه غذا بود که بهش میگفت لقمه!

- علی تو رو نمیخواد طوبی

عصبی شد دستاشو زد به کمرش و با حرص گفت

-کنه فکر کردی تو رو میخواد! هوا برت داشته؟ اصلاً از کجا معلوم خانوادش اجازه بدن با یه دختر دهاتی ازدواج کنه پس الکی دلتو صابون نزن بدبخت

-تو خودتو بکش کنار بقیش با خود علی حتما یه فکری میکنه دیگه

سعی کردم با لحن ملایم راضیش کنم اما طوبی یه عمر از من کینه داشت و حالا فرصتی واسه جزوندن من پیدا کرده بود خودشم میدونست محاله علی اونو بخواد و زیر بار این مسیله بره

-آگه علی مال من نشه پس قرارم نیس راهو واسه تو باز بذارم آجی کوچولو

یه پوزخند دیگه بهم زد و رفت بیرون حرف آخرو زده بود دوباره بغض کردم

این خواهر هیچوقت واسه من یه قدمم بر نمیداشت یه آه بلند کشیدم

علی از بابا چند روز مهلت خواست تا یه جای دیگه واسه اسکان پیدا کنه طوبی رو نخواست به بود دلم برای علی تنگ شده بود حتی اجازه نداشتم پشت پنجره بشینم و نگاهش کنم مامان این کارو معصیت میدونست طوبی هم وقتی تصمیم علی رو فهمید همه جانبه منو تحت کنترل گرفته بود تا یه لحظه ام نتونم برم پیش علی. مصطفی هم مته بابا با من سرسنگین شده بود و محلم نمیداد. دنیا داشت جلوی چشمم نابود میشد و من بجز گریه زاری کاری از دستم بر نمیامد امیدم به این بود که بعد از اینکه طوبی با یکی ازدواج کرد علی باز بیاد جلو اونوقت خانوادم دیگه هیچ پهونه ای نداشتم

دلم برای یه لحظه دیدن علی بی تابمی میکرد دلم برای صدایش و نگاهش تنگ بود. مته تمام این چند شب بیخواب شده بودم. یه آه کشیدم و تو رخت خوابم جا به جا شدم طوبی خواب بود از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پنجره آگه بیدار میشد حتما از مامان یه کتک میخوردم اما ارزش یه لحظه دیدن علی رو داشت امشب شب آخری بود که تو این خونمون بود مشهدی حسین برایش تو خونه خودش یه اتاق آماده کرده بود و فردا میرفت

چراق اتاقش روشن بود اونم مته من خوابش نمیبرد!

- علی من منتظرت میمونم تو هم منتظر من هستی؟

دستم کشیدم رو شیشه . چراغ هنوزم روشن بود.

روزهام همینجور تکراری میگذشت خوراکم نصف شده بود مدرسه نمیرفتم یک ماه بود پامو از خونه بیرون نذاشته بودم زندگی به معنای واقعی کلمه برام جهنم شده بود یک ماه بود علی رو حتی یه لحظه ندیده بودم و داشتم ذره ذره جون میدادم واسه دیدنش. وقتی فصل مدارس تموم شد به علی سه ماه مرخصی دادن قبل از رفتن اومد دیدن بابا

حلالیت خواسته بود دلش نمیخواست کسی ازش دلخور باشه تمام اون یک ساعتی که تو اتاق مهمون داشت با بابا حرف میزد من این سمت حیاط تو انباری چسبیده بودم به سوراخ در و مته معتادی که به مخدرش رسیده با ولع سانت به سانت صورتشو نگاه میکردم . قبله من بود کافر بودم دلم میخواست از این فاصله اون صدای بم و خاصشو میشنیدم لعنت فرستادم به گوشه‌های به درد نخورم . وقتی با بابا خدافظی کرد یه لحظه نگاهش افتاد سمت اتاق منو طوبی دلش تنگ بود اگه بابا کنارش نبود میپزیدم از انبار بیرون تا منو ببینه . وقتی از در رفت بیرون انگار جان من رفت نفسمرفت.

فصل دوم

خاکستری غمگین

مرداد ماه بود که برای طوبی بالاخره خواستگار اومد یکی از اهالی روستای کناری بود. یه پسر لاغر و قد کوتاه که مغازه میوه فروشی داشت از بین خواستگارش بابا این یکی رو پسندیده بود و طوبی هم حق انتخاب چندانی نداشت! خونه پر از هیاهو و ولوله بود من اما هنوز تو اولین فرصت بیکاریم مینشستم کنج اون پنجره و به اون اتاق نگاه میکردم دلم تنگ بود با اینکه اجازه داشتم از خونه بیرون برم ولی پاهام یاری نمیکرد علی که بهم میگفت نتونسته دوریمو تحمل کنه حالا چطور یک ماهه نیومده بود نکنه منو فراموش کرده باشه!

به خاطر مدرسه نرفتم و تغییر مکان علی به خونه مشهدی حسین کلی حرف پشت سرم در اومده بود مامان به خاطر این هنوز باهام سر سنگین بود و میگفت آبرومونو بردی بابا یکم رفتارش بهتر شده بود حد اقل جواب سلام هامو میداد! طوبی از موفقیتش حسابی خوشحال بود!

روز عقدش دوتا حس متضاد داشتم خوشحال بودم که طوبی ازدواج کرد این مانع بین من و علی برداشته شد اما غمگین بودم که علی یک ماه و نیم نیومده بود خبری ازش نبود نکنه دیگه نیاد نکنه دخترای شهری جای منو برایش پر کرده باشن؟

از فردای عقد طوبی سیل خواستگاری من سرازیر شدن مامان هم دیگه بهانه خواهر بزرگتر نداشت من ترسیده بودم کاش علی برگرده اگه مجبورم کنن با یکی دیگه ازدواج کنم دغ میکنم

تمام این درگیریهای ذهنیم باعث شده بود ده کیلو لاغر تر بشم لاغر و نحیف حتی از اون زیبایی و شادابی سابق هم خبری نبود مامان نگران بود مریض نباشم بابا بردم دکتر شهر، گفتن سالمم خودم میدونستم چمه دردم علی بود در مانم علی بود ولی اون رفته بود

شهریورها اتفاقات مهم زندگیم میافتاد سال پیش علی رو وارد زندگیم کرد و امسال چهره سیاه زندگی رو بهم نشون داد. برام یه خواستگار پولدار از فامیل های دور بابا اومد یه مرد چهل ساله ثروتمند!

زنش مرده بود و سه تا دختر داشت دختراش حتی از منم بزرگتر بودن مطمئن بودم بابا قبول نمیکنه من فقط پونزده سالم بود

تو اشیزخونه یه گوشه نشسته بودم و عزا گرفته بودم. تو اتاق پذیرایی مراسم خواستگاری من بود و انگار داشتن حکم اعدامو مینوشتن. امیدم به مخالفت بابا بود وگر نه مامان که همون اول تا دید ستار چقدر پولداره بله رو داد!

داشتم واسه دل بدبخت خودم مرثیه میخوندم که طوبی اومد تو آشپزخونه و گفت
-چقدر خوش شانسی این یکی هم پولش از پارو بالا میره یه خونه به این بزرگی وسط شهر کرد داره ماشینشم چه
مدل بالا بود همه همسایه ها تا ماشینو دیدن دارن سرک میکشن ببینن خونه ما چه خبره
با بغض گفتم
-من خونه و ماشین نمیخوام
-بس که خری مامان گفت پاشو چایی بیار
-چرا؟ مگه قرار نیس بابا جواب رد بده من دیگه پیام چیکار؟
-من چمیدونم اگه میخوای خود مامان نیاد سراغت پاشو چایی بیار
رفت بیرون نمیخواستم برم این ظلم بود مامان که میدونست من دلم پیش کیه بابا که علی رو از بچه های خودش
بیشتر قبول داشت چرا با من این کارو میکردن؟
با دستای لرزون سینی چای بردم تو حال الان که از نزدیک دامادو میدیدم حتی به نظرم پیرتر هم میومد
یه مرد قد بلند و چهار شونه که داخل موهاش رگه هایی از سفیدی داشت چطور روش شده بود بیاد خواستگاری یه
دختر بچه؟
وقتی چای گرفتم خواستم برم بیرون که بابا گفت بشین اینجا پری
تعجب کردم چرا باید مینشستم وقتی جواب ما مشخص بود! ترس کنار بابا نشستم اون مرد با سه تا دخترش اومده
بود مامان و مصطفی هم کنار بابا نشسته بودن حس بدی داشتم مته آدمی که میدونه قراره بمیره!
بابا رو کرد به داماد و گفت
-خوب ستار خان این دخترم پریچه هست خودت که میبینی فقط پونزده سالشه
-بله من در واقع قصد نداشتم پیام اما خوب وقتی ایشونو تو سفر عید خونه برادرتون دیدم مهرش به دلم نشست
چند ماه صبر کردم تا فراموشم بشه اما خب نشد. خودتون که از وضع مالی بنده خبر دارید میتونم براشون هر چی
بخوان محیا کنم
بابا دستی به ریشش کشید یه نیم نگاه به من انداخت حیف که نمیتونستم به بابا نگاه کنم وگرنه با نگاه بهش
التماس میکردم بگو نه بابا
- والا چی بگم واسه ما افتخار بزرگیه که یکی از تاجرای موفق شهر کرد به خواستگاری دختر من اومده ولی خوب
دختر من هنوز
اون مرد حرف بابا رو برید و گفت
-من براشون یه خونه شش دانگ مهریه میندازم قول یه ماشینم همین الان میدم طلا هم هر چقدر شما بگید تو
مهریشون میدارم امیدوارم این چیزا جبران محبت شما رو بکنه
منو داشت میخرید دستامو مشت کردم مگه من گوسفند بودم بابا قبول نمیکنه قبول نمیکنه
بابایکم مکث کرد بعد گفت
- آرزوی هر پدری خوشبختی بچه هاشه والا چی بگم شما با این حرف دهن منو بستید خوب پس مبارکه

دو تا دختر بزرگ ستار که باهانش اومده بودن کل کشیدن قلب من پاره شد دستام همونجور مشت شده موند چشمام امان از چشمام علی چرا نمیای؟

بعد از خواستگاری به مامان گفتم نمیخوامش گریه کردم دیگه برام مهم نبود آبروم جلوشون بره زندگیم داشت به فنا میرفت اون مرد منو خریده بود من نمیخواستمش

مامان گفت تو حالی نیست خامی مرد هر چی پخته تر باشه زن خوشبخت تره گفت از کجا تا کجاتو طلا میکنه گفت به هر چی بخوای میرسوندت

من این چیزا رو نمیخواستم من طلا نمیخواستم به کی میگفتم؟ بابا تا مخالفتمو فهمید گفت حرفا زده شده و اگه زیر قول و قرارش بزنه آبروش میره . حرف مرد یکیه!

صدام به جایی نمیرسید مصطفی هم مخالف بود اما رو حرف بابا کسی حرف نمیزد اون مرد جای پدر من بود مجبور شدم به خاطر آبروی بابا سر اون سفره عقد بشینم دورم پر از هلله بود همه میرقصیدن و از خوشگلی عروس تعریف میکردن هیچکس نگفت چقدر عروس غمگینه هیچکس نگفت چقدر عروس برای یه مرد چهل ساله کوچیکه هیچکس نگفت صدای شکستن یه قلب میاد.

حتی تا آخرین لحظه چشمم به در بود تا علی بیاد و منو ببره وقتی واسه بار سوم عاقد گفت وکیلیم بالاخره چشمامو از در گرفتم و به زمین دوختم با صدای لرزون و پر از بغض بله دادم اون لحظه مته دستگاهی که از برق میکششش و همه قسمتاش از کار میافته روحم مرد قلب کوچیکم مرد. علی بازم نیومد

دیگه حتی علی رو هم نمیتونستم تو ذهنم داشته باشم مامان میگفت خیانت به شوهر گ*ن*ه کبیره است میگفت جهنمو واسه خودم میخرم اگه به اون معلم حتی فکر کنم. نمیتونستم . همینجور زیر چادر سفید عقلم به دستهای مشت شدم زل زده بودم علی نگران بود دستام تو سرما یخ نزنه کمک کرده بود ظرفهامو بشورم پس چرا الان دستامو ول کرده بود؟ چرا تنهام گذاشته بود؟ در اتاق باز شد و داماد داخل اومد صدای کل کشیدن زنها مته ناخن رو اعصابم کشیده میشد کاش میتونستم بلند شمو خفشون کنم وقتی دست داماد رو دستم نشست مته برق گرفته ها از جام پریدم داشت انگشتر و داخل انگشتم فرو میکرد نمیدید دستام یخ زدند؟ چرا ولم نمیکرد؟ چرا برنمیگشت شهرش؟ کم کم مراسم تموم شد و مامان و بابا و سکینه و مصطفی با گریه بدرقم کردند حتی طوبی هم گریه کرد. مامان لحظه آخر سکینه رو دنبال خانواده داماد راهی کرد تا باهام بیاد شهرکرد من مته مرده متحرک فقط نگاهشون میکردم دیگه تموم شده بود. پری مرده بود

آخر شب مته دختر بچه های بی پناه یه گوشه اتاق کز کرده بودم حالم بد بود حرفایی که سکینه یواشکی درگوشم از اتفاقات امشب گفته بود برام قابل هضم نبود حالت تهوع داشتم ترسیده بودم من حتی فکرش نمیکردم ازدواج این چیزا رو داشته باشه دلم میخواست برگردم تو اتاق خودم. دلم اون پنجره رو میخواست دلم نگاه کردن به اون اتاقو میخواست. صدای در اتاقو که شنیدم بیشتر خودمو گوشه تشک جمع کردم

ستار اومد تو اتاقو کتشو در آورد به من ترسیده لبخند زد چهرش به نظرم ترسناک بود وقتی کنارم نشست لرزش بدنم بیشتر شد دستشو کشید رویازوم

-میترسی؟

....

-نترس کاریت ندارم که

....

-این چیزا طبیعیه خانم کوچولو

.....

-مراقبم چیزیت نشه

.....

دوباره لبخند زد لبخنداشو دوست نداشتم به پاکی لبخندهای علی نبود نباید اسم علی رو بیارم نباید بیارم من دیگه لایق علی نیستم من به علی خیانت کرده بودم . داشت روسریمو در میاورد نگام میخ گل‌های قالی بود علی نمیداد؟ حتما تو راهه میاد منو میبره خودش گفت خودش گفت دستش رفت سمت دکمه های بلوزش. از این اتاق بدم میاد از این خونه بدم میاد کاش بابا بیاد و بگه پشیمون شدم کاش بیاد منو ببره.

ولی هیچکس نبود اون شب بدترین شکنجه زندگیم بود از درد به خودم میپیچیدم خودشم ترسید یکم نوازشم کرد که باعث شد بیشتر بترسم و گریه کنم مجبور شد با عجله خانم هایی که پشت در منتظر بودن رو صدا بزنه تا بیان کمک!

سکینه هم بینشون بود دلم یه چهره آشنا میخواست. کاش میزد تو گوشش کاش منو میبرد ازش میترسیدم باهام چیکار کرده بود؟ سکینه با چشمای اشکیش اومد کنارم نشست تا دیدمش پریدم تو بغلش چشمم از درد سیاهی رفت. دست و پام یخ کرده بود انگار شکمو با چاقو پاره کرده بودن. یکی از زنها گفت باید ببریمش بیمارستان نگاهم رفت سمت در اتاق انگار علی بود. بالاخره اومده بود منو ببره چشمامو بستم این شکنجه تموم شده بود دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم هنوز زیر دلم و کمرم به شدت درد میکرد نگاهمو تو اتاق گردوندم مامان رو صندلی نشسته بود و ذکر میگفت تا دید چشمم بازه اومد سمتم -فدای اون چشمای خوشگلنت بشم به هوش اومدی دخترم؟

با بی حالی گفتم

-آب

الان برات میارم سریع رفت سمت یخچال گوشه اتاق

میخواستم ببرسم پس علی کجا رفت؟ حتما بیرون بود

یه لیوان آب آورد و گذاشت نزدیک لبم همینجور که یه دستش زیر سرم بود و یکم سرمو آورده بود بالا تا بهتر آب بخورم غر میزد

-یه اون گور به گور شده گفتم مواظب دخترم باش ببین چیکار کرده وحشی از خدا بی خبر

به چشمات نگاه کردم کاش بره بیرون کاش بگه علی بیاد دلم نمیخواست هیچکدومشونو ببینم

در اتاق باز شد و سکینه و مصطفی اومدن داخل

مصطفی تا دید به هوش اومدم یه لبخند بهم زد و رفت بیرون برادرم حیا داشت روش نمیشد تو چشمای خواهرش نگاه کنه و بعد ببرسه دردت بهتره؟ سکینه کنار تختم ایستاده بود دستشو گرفتم اونم علی رو دیده بودحتما دیده بود برگشت سمتمو بهم لبخند زد کنارم نشست مامان برام یه کمپوت باز کرد و اومد کنار تخت

تا سکینه بلند بشه ولی من تمام مدت زل زده بودم بهش اون میفهمید اون درکم میکرد وقتی خواست بلند بشه محکمتر دستشو گرفتم مامان تعجب کرد همون وقت یه پرستار اومد داخل و گفت وقت ملاقات تمومه یه نفرتون باید بره بیرون سکینه دوباره خواست بلند بشه ولی من باز دستشو ول نکردم

مامان یه نیم نگاه به دستام انداخت بعد منتظر شد تا نگاهش کنم اما من از سکینه چشم بر نمی داشتم

مامان یه آه کشید و گفت خودش میره پایین ازم دلگیر شد؟ مگه من دلگیر نبودم؟ مگه من شب عروسی با نگاهم بهش التماس نکردم نذاره منو ببرن؟ با یاد آوری شب عروسی دوباره بدنم لرزید. وقتی درو بست گفتم

-سکینه پس علی کو؟

با تعجب نگاهم کرد

-چی؟!

-دیشب علی اومد تو اتاق منو ببره تو هم حتما دیدیش

رنگ نگاهش عوض شد پر از ترهم بود اشک تو چشمش نشست با بغض گفت

-خواب دیدی پری

حواب نبود چرا اینجوری میکرد با عصبانیت گفتم

-نه وقتی تو بغل تو بودم اومد ندیدیش؟

دیگه رسما داشت گریه میکرد

-تو الان سه روزه بیهوشی پری

خشکم زد چشمم گشاد شده بود چی داشت میگفت

-سه روز!

-علی دیشب رسید روستا

تا اینو گفت پریدم بالا از شدت درد دوباره رو تخت افتادم خواست بره پرستارو صدا بزنه که مچ دستشو چسبیدم با بغض گفتم

-فهمید؟

نگاهشو انداخت پایین گریه اش شدید تر شد چرا گریه میکرد دستشو فشار دادم با درد گفتم

-سکینه؟

دستشو با شتاب از دستم بیرون کشید میخواست بره بیرون ناله کردم

-تورو خدا تو رو به جان محمدمت نرو

نزدیک در پاهاش از حرکت ایستاد برگشت با عجز نگاهم کرد زیر لب گفت

-آقاجون و مصطفی ازم قول گرفتن یعنی از هممون قول گرفتن درباره علی چیزی بهت نگیم

با وجود درد روی تخت نیم خیز شدم گریه ام گرفته بود خودشو ازم دریغ کردن خبرشو هم دریغ میکنن؟

-سکینه به جان بچه ات قسمت دادم بهم بگو..... فهمید؟

یه نفس پر از بغض کشید اشکاشو پاک کرد و خیره شد به پنجره اتاق بعد یکم مکث برگشت سمتو کنارم نشست

-آره همون لحظه ورودش به روستا فهمید جهانگیر جلوشو گرفته بود و بهش گفت

همه وجودم گوش شده بود تا سکینه برام از اون بگه

-وقتی فهمید قیامت به پا کرد گفت چطور تونستین یه دختر بچه رو بدید به مرد چهل ساله
گفت....

لبشو گزید دستشو فشار دادم

-چی گفت

-گفت من که گفتم منتظر میمونم تا بزرگتر بشه اونوقت با خودم میبرمش

دستام شل شد علی منتظر من بود و من بهش خیانت کردم . چرا بیشتر سماجت نکردم؟ چرا اینقدر زود کوتاه اومده بودم؟

-جلو پای آقا جون نشسته بود و از اینکه فهمید اون ستار وحشی چه بلایی سرت آورده فقط گریه میکرد

نگو مریم دیگه نگو این قلب من تحمل شنیدنش نداره اشکام بی اختیار رو صورتم پخش شده بود رومو برگردوندم
سمت پنجره

-اومد بیمارستان آقاجون نداشت بیاد بالا گفت اگه ستار یا خانوادش بفهمن پریچه رو سنگسارش میکنن

برگشتم سمت سکینه که داشت گریه میکرد به همین راحتی زندگیمو باخته بودم با صدایی که انگار از یه مرده بود
گفتم

-نذار بیاد

بهم نگاه کرد چشمام دوتا گودال سیاه شده بود اشکام خشک شده بودن نمیخواستم منو با این حال و روز ببینه من
دیگه لایق عشق علی نبودم

-پری!

-نمیخوام طوبی و مامان هم بیان تو اتاق

بازم گریه کرد و منو به آغوش کشید تنهایی برام مرهم بود من حتی تو خیالمم دیگه حق نداشتم اسم علی رو بیارم
من محکوم بودم به تنهایی فرداش مرخص شدم ستار نداشت برم خونه مامان گفت خودش و دخترش ازم نگهداری
میکنن

-بشین اینجا الان برات رخت خوابتو پهن میکنن

بعدم رو کرد سمت دخترکوچیکشو گفت بنفشه اون رخت خوابو پهن کن

دوباره نگاهم کرد

-درد که نداری؟

مثه یه مرده متحرک یه گوشه نشستم از زنده بودن فقط نفس کشیدن و طپش قلبمو داشتم اما مگه اینها کافی
بود؟ سرمو انداختم پایین

-نه

-خوبه امروز بهت استراحت میدیم از فردا باید خاتم خونه بشی بعدم دوباره لبخند زد بلند شد بره

ولی من زل زدم به گلهای قالی و تو تصوارتم غرق شدم یه روز میخواستم خاتم خونه کسی بشم که حتی اسمشم
برام ممنوعه بود

بنفشه اومد و زیر بغلم گرفت

-چقدر لاغری!

بهش نگاه کردم شاید دو یا سه سال از من بزرگتر بود چی میگفتم بهش؟ به چه امیدی غذا بخورم! نگاه خیرمو که دید بهم یه لبخند زد و بردم تو اتاق

-بخواب اینجا برات یه چیزی بیارم بخوری

دراز کشیدم و خودمو تو رخت خواب جمع کردم

-نه ممنون

-بابا رفته جیگر بخره

نگاهش کردم باید تشکر میکردم. اما دلم سرکشی میخواست دوباره رومو کردم سمت دیوار و

تو رویای یه عشق ممنوعه دست و پا زدم بذار به خاطر فکر کردن به اون مرد گناهکار بشم. مگه جهنم با زندگی الانم فرقی هم داشت؟

شب بنفشه برام جیگر کبابی آورد به زور ستار دوسه تا لقمشو خوردم نگران بودم آگه دوباره شب بیاد پیشم چیکار کنم نمیتونستم بازم اون شکنجه رو تحمل کنم مدام تصویر علی میومد جلو چشمم اینجوری دوام نمیآوردم! موقع خواب وقتی دید دارم با ترس نگاهش میکنم اومد کنارم نشست و گفت

-نگران نباش من میرم اتاق کناری میخوابم

...

-اون شبم راستش ببخش فکر نمیکردم اینقدر ترسیده باشی وگر نه بیشتر مراقب بودم

...

-حاج آقا و حاج خانم حسابی سفارشتو کردن چقدر ته تغاری ها عزیزن

به این جوک بی مزش خندید میخواست باهاش احساس راحتی داشته باشم! آخه یه مرد چهل ساله چه حرف مشترکی میتونه با یه دختر بچه داشته باشه؟ کاش میرفت همون اتاق بغلی

-چرا بهم نگاه نمیکنی چند روزه یه کلمه باهام حرف نزدی

.....

-از دستم ناراحتی

.....

-حق داری خوب آماذگیشو نداشتی از این به بعد مهربون تر عمل میکنم

گوشام زنگ زد

از این به بعد

از این به بعد

از این به بعد تا کی؟ مگه بازم میخواد بهم نزدیک بشه خدایا چه گناهی کردم به درگاهت. این شکنجه برای من زیاد بود تمام شب کابوس دیدم علی و ایساده بود بالاسرمو ستار داشت ادبتم میکرد.

هرچی علی رو صدا زدم از جاش تکون نخورد فقط نگاهم میکردستار من علی رو صدا میزدم اما اون نیومد
یکی شروع کرد تکونم بده با وحشت از خواب بیدار شدم بنفشه بودیه لیوان آب دستش بود و کنار رخت خوابم دو
زانو نشسته بود
-خواب بد دیدی
-آره
-بیا این آب بخور
لیوانو ازش گرفتم و خوردم خواستم دوباره دراز بکشم که دیدم داره نگاهم میکنه
-میشه یه سوال بپرسم
وقتی دید منتظرم یکم من کرد و بعد گفت
-چیزه ناراحت نشی ولی اومدم بیدارت کنم مدام علی رو صدا میزدی علی کیه؟
ترسیدم اگه هر کدوم از این خانواده بویی از گذشته میبردن آبروی من و بابا میرفت شاید سنگسارم میکردن شاید به
خاطر خیانت سرمو میبیردن بابام سخته میکرد.دید با ترس نگاهش میکنم هول شد
-نگران نباش بابا خوابه.من به کسی نمیگم قول میدم
- کسی نیست یعنی دیگه نیست
-دوستش داشتی؟
دوباره نگاهش کردم کاش میرفت تو اتاق خودش از این سوال و جواب شکنج میداد نگاهمو انداختم رو زمین. حس
کردم دستشو گذاشت رو بازوم
-منم یکیو دوست دارم
دوباره به چشمش خیره شدم داشت حقیقتو میگفت؟ اونم میتونست بفهمه من چی میگویم؟ به اعتراف صادقانش لبخند
زدم
-از اینکه بابا باهات اون کارو کرد ببخش
بعدم لبشو گاز گرفت چقدر مهربون بود منو یاد سکینه مینداخت
-اون که دوستش داری
بهم نگاه کرد دلم میخواست برام تعریف کنه دلم میخواست منو از این درگیریهایی ذهنیم نجات بده میترسیدم بخوابم و
دوباره چهره بی روح و سرد علی رو ببینم
-خیلی مهربونه پسر دوست باباست حالا تو مهمونیا میبینیش
-اومده خواستگاری؟
-قراره بعد از ماه رمضان بیاد
چشمم کشیده شد به لبخند روی لبهاش. نگاهم رنگ حسرت داشت یه لبخند لرزون زدم و آروم گفتم
-مبارکه

-به خاطر خودتم که شده دیگه اسم علی رو نیاربابا اگه بفهمه خون به پا میکنه خدا اونقدرام بد نیس خیلی مهربونه تو رو هم خیلی دوست داره بیمارستان که بودی خیلی ناراحت بود لبخندم به همون سرعت پر کشید نگامو دوختم به پتو وزمزمه کردم باشه دستمو فشرد

-همه چی درست میشه

بعدم بلند شد و رفت. چی درست میشد؟ دیگه چیزی نمونده بود که درست بشه...

یک هفته بود که سر پا شده بودم البته فقط جسمی، روحم هنوز بیمار بود و هر روز افسرده تر و در خود فرورفته تر میشدم ستار فکر میکرد دلم برای خانوادم تنگ شده برای همین از مامان خواسته بود بیاد دیدم

روپروی مامان و طویی و سکینه نشسته بودم بنفشه بیچاره وظیفه پذیرایی رو به عهده گرفت تا من حسابی رفح دلنتگی کنم!

-شوهرت کجاست

نگاه بیروحمو به طویی دوختم اون مقصر بود تا آخر عمرم از کار هیچکدومشون نمیگذشتم

دوباره سرمو انداختم پایین زیر لب گفتم

-سر کاره

-حالت بهتره؟

کدوم حال روح یا جسم!

-خوبم ممنون

-پری به من نگاه کن

سرمو بالا گرفتم و به مامان چشم دوختم. بنفشه تو آشپزخونه بود و داشت چایی میریخت

مامان صداشو آرومتر کرد و گفت

-این چه وضعیه واسه خودت ساختی؟ چند روزه موهاتو شونه نکردی؟ یه نگاه به خودت تو آینه بنداز شبیه میت شدی

طویی پوزخند زد و گفت

-خیانت خیانته چه تو فکر چه تو عمل

نگاهش کردم اون چه میفهمید من هر شب تو اون اتاق لعنتی تو اون تخت خواب با اون مرد غریبه چی میکشیدم؟ دستامو مشت کردم تا سرش داد نزنم اگه بنفشه نبود از خونه پرتش میکردم بیرون

مامان دوباره با صدای آرومی که توش حرص داشت گفت

-پری تو هنوزم تو فکر اون معلمی؟ خجالت بکش تو الان شوهر داری گناهه میفهمی یعنی چی؟

اون پسره رفت دنبال زندگیش اونوقت تو اینجا نشستی هنوز ماتم گرفتی

قلبم تیر کشید علی کجا رفته بود؟ دنبال کدوم زندگی؟ به سکینه نگاه کردم سرشو انداخته بود پایین باید ازش میپرسیدم باید بهم میگفت کجا رفته دنبال زندگیش؟

بنفشه که با چایی وارد شد مامان و طوبی هم از شکنجه من دست برداشتن و تو قالب مادر و خواهر مهربون فرو رفتن! من اما تمام مدت به سکینه نگاه میکردم که خیلی آشکارا از نگاه کردن به من تفره میرفت. موقع خداحافظی دیگه طاقت نیاوردم سکینه رو کشیدم کنار و فقط نگاهش کردم. با التماس گفت

-ببذار برم الان مامان میگه اومدم باز پرت کنم
-کجا رفته؟

با ترس به حیاط نگاه کرد مامان و طوبی و بنفشه داشتن سمت در کوچه میرفتن

-پری بیخیال شو اون قضیه دیگه تموم شده

داشت بغضم میشکست چرا حالمو نمیفهمید با التماس گفتم
-کجا رفته سکینه؟

صدام درمونده بود نگام درمونده بودکاش تیر خلاصو به قلبم میزد تا زودتر وایسه و منو از این زندگی راحت کنه
لبشو گزید و نگام کرد

-با خودت این کارو نکن پری دنیا که به آخر نرسیده

دستشو فشار دادم باید میگفت

یه نفس عمیق کشید و روشو کرد سمت در خروجی

-انتقالی گرفته. واسه همیشه برگشت شهرشون

پاهام لرزید دیگه تحمل نگه داشتن و زنمو نداشتن. کنار دیوار سر خوردم رو زمین واسه همیشه رفت؟

منو ول کرد؟ چرا باید میموند. من اول بهش خیانت کردم. بدتر از اینا حقم بود. نگام به روبرو بود قلب بیچارم داشت از کار میافتاد با درد گفتم

-رفت

سکینه با نگرانی دولا شد تا بلندم کنه

-پری به خدا آگه اینجور ادامه بدی شوهرت میفهمه اونوقت میبره وسط روستا سنگسارت میکنه پری به خدا کل خانواده رو میسوزونی. به محمد رحم کن پری به برادرت رحم کن

نگاهش کردم. کی به من رحم کرده بود اشکام بی اختیار رو گونه هام میریخت. به همین راحتی رفته بود....

بعد از ماه رمضون همون پسر عاشق پیشه اومد خواستگاری بنفشه. دو تا دخترای ستار هم که شوهر کرده بودن شب خاستگاری حضور داشتن من اما ساکت تر از قیل فقط مشغول پذیرایی بودم

-خانم جدیدته

در همون حینی که بشقابهای میوه رو جلوی خانواده داماد میچیدیم پدر داماد اینو پرسید دوباره به خودم تکونی دادم و بشقابو گذاشتم جلوش

-بله

-چقدر کم سن و سال!

-دیگه عشق که سن و سال نمیشناسه

بعدم هر دو مرد خندیدن از اینکه عشقو بهانه هوشش کرده بود دستامو مشت کردم ستار چه میفهمید عشق چیه؟ چادرمو بیشتر تو صورتم کشیدم خوشم نمیومد کسی بهم توجه کنه دلم میخواست محو باشم جوری که انگار اصلا وجود خارجی ندارم بیه لحظه نگاهم به روبرو افتاد به پسر خجولی که سعی داشت زیر چشمی بنفشه رو که مشغول تعارف کردن چایی بود نگاه کنه . یه لبخند محو رو لبم نشست چقدر شبیه اون مرد ممنوعه بود!

-خوب قرار مدار عقدو واسه کی بذاریم؟

-من که میگم تولد حضرت محمد باشه دو هفته دیگه

-خوبه پس مبارکه

خواهرای بنفشه و مادر پسر کل کشیدن و من یاد خواستگاری خودم افتادم که خون گریه میکردم! ستار ازم خواست با کمک دختراش تدارکات عقد رو تهیه کنیم بد هم نبود از این انجماد و افسردگی خلاص میشدم

ستار از این که به زندگی برگشتم خوشحال بود فکر میکرد منم مته دخترای دیگه عاشق عروسی و بزن و برقصم!

برای بنفشه خوشحال بودم حتی اگه یه نفر تو این دنیا به عشقش میرسید کافی بود! برای شب عقد یه پیرهن بلند آبی پوشیدم آرایش زیادی نکردم موهام بافتم و پشت سرم رها کرده بودم دلم نمیخواست توچشم فامیل دامادباشم اما چشماتون داد میزد با ترحم به دختر بچه بدبختی که شوهرش بیست و پنج سال ازش بزرگتره نگاه میکردن.

-چقدر خوشگل شدی

به ستار که کنارم ایستاده بود نگاه کردم مجلس تموم شده بود و داشتم آشپزخونه رو جمع میکردم هر بهانه ای که منو حتی یک ساعت از اون اتاق خواب دور نگه میداشت برای من طلا بود. سرمو به آبکشی ظروف گرم کردم و زیر لب گفتم

-ممنون

-فردا دخترا میان اینجاها رو جمع میکنن بیا بریم بخوابیم حسابی خستم

-میوه ها خراب میشن بذارم تو یخچال

-ولش کن خراب بشن بعدم دستشو انداخت دور شونمو به سمت اتاق خواب هدایت کرد

اون اتاق شکنجه گاه من بود شاید باهام مهربون رفتار میکرد شاید مته شب اول درد نمیکشیدم اما بازم برای من بودن با مردی که هیچ چیزش شبیه اون مرد ممنوعه نبود شکنجه محض حساب میشد. نشوندم تو رخت خواب و خودش پشت سرم نشست

-بذار بافت موهاتو باز کنم.....چقدر رنگ موهات قشنگه

پرت شدم به گذشته یه خاطره دور

موهات خیلی خوش رنگه نذار هیچکس دیگه ببینتشون

به خودم لرزیدم علی، چرا دست از سرم برنمیداری؟! اشکام جاری شد. ستار وقتی دید دارم گریه میکنم برم گردوند سمت خودش

-چی شد دردت اومد موهاتو کشیدم؟

نه

-بیا اینجا ببینم

بعدم بغلم کرد آغوشش مثل پدر بود نه شوهر

-چی اذیتت میکنه چرا اینقدر غمگینی دختر؟

....

-چرا با من حرف نمیزنی؟

باید خودمو جمع میکردم دلم نمیخواست پایبیم بشه کاش میداشتم به حال خودم سعی کردم از آغوشش بیرون بیام
اما نداشتم

-من خوبم

-خوب نیستی پری، خوب نیستی، بعضی وقتا که میبینم اینقدر غمگینی به خودم لعنت میفرستم که عاشقت شدم من
یه مرد چهل سالم و دیگه حق عاشق شدن نداشتم

.....

یه آه کشید و بعد با ملایمت گفت

-میخوای چند روز ببرمت روستاتون؟ پیش خانوادت باشی شاید روحیت بهتر شد

از آغوشش بیرون اومدم آگه میرفتم خونه و اون خاطرات دوباره بهم هجوم میاوردن دیوونه میشدم

-نه من خوبم

-خیلی خوب پس بیا بخوابیم

ستار با وجود محبتی که بهم داشت اما هیچوقت از رابطه زناشویی دست نمیکشیدنمونه کامل یه مرد گرم مزاج حتی
امشبم بیخیالم نشد...

مامان از تلفن خونه روستا بهم زنگ میزد تا ببینه از عهده زندگی بر میام یا نه میگفت بابا و مصطفی دلشون برات
تنگ شده یه بار با شوهرت بیا ولی من از همشون دل بریده بودم فقط گاهی دلم برای محمد پسر مصطفی تنگ میشد
ولی حتی با این وجود جرات نداشتم پا تو اون خونه بذارم نگاهم به اون اتاق نزدیک درکوچه بیافته

مامان میگفت یه معلم جدید اومده روستا این بار یه خاتم بود یه دختر جوان که تازه معلم شده بود و باید تو
روستاها درس میداد. زندگی با همه سختی ها و خوشی هاش میگذشت دختر دوم ستار باردار بود و مدام ویار داشت
هممون رو عاصی کرده بود

-باز چشمه

رو کردم سمت بنفشه و گفتم

ویارش سخته این دفعه بستریش کردن بیمارستان

-ای بابا این زهره هم حامله نمیشد حالام که شد داره خودشو میکشه

-دست خودش که نیس

-من و محمد که تصمیم داریم تا ده سال دیگه بچه نیاریم

بهش نگاه کردم و لبخند زدم

-چرا؟

-خوب خودمون هنوز بچه ایم تازه محمد هنوز کار و بارش تو شرکت عموش رسمی نشده از کجا بیاریم خرج بچه رو هم بدیم

-میخوای به بابات بگم براتون یه وام جور کنه خونتونو تکمیل کنید؟

-به اندازه کافی وام گرفتیم دیگه از پس قسطاش بر نمیایم

-به لبای آویزون و صورت غمگینش نگاه کردم

-من با بابات حرف میزنم بهتون پول غرض بده به شما پول نده به کی بده

-راست میگی بابا به حرف تو گوش میده

-بعدم پرید یه ماچم کرد و رفت کنار شوهرش نشست تا این خبرو بهش بده منم بلند شدم تا واسه زهره آش بپزم فقط به آش حساسیت نداشت و میتونست بخوره!

-زندگیم با نوه های ستار و دخترش میگذشت کم کم کنار اومدم شاید سرنوشت من این بود ستار ازم خواست کلاس رانندگی برم کمتر زنی اون سالها گواهینامه داشت و ستار دلش میخواست من مته زنه‌های پیشرفته و شهری باشم یه ماشین برام خرید فکر میکنم این کارهاش باج دادن به من بود به خاطر نوجوونیم که گرفت.

-عید بود و این بار نمیتونستم از رفتن به روستا فرار کنم دو سال گذشته بود عید پارسال هم از ستار خواسته بودم بریم مسافرت تا به این بهونه نرم روستا اما این عید دیگه راه فراری نداشتیم تو مسیر روستا ستار ازم خواست پشت فرمون بشینم

-ولی من تازه گواهینامه گرفتم

-اشکال نداره خانم بشین ببینم چی یاد گرفتی

با ترس و لرز شروع به روندن کردم

-چه دست فرمونی باریکلا حالا تا خونتون باید برونی

-ولی

-ولی نداره یکم تند تر برو تا زودتر برسیم

با احتیاط روندم مردم روستا منو که دیدن تعجب کردن فهمیدم ستار عمدا منو پشت فرمون نشونده بود یه جورایی خواست به اونایی که پشت سرش حرف میزدن بفهمونه اگه یه دختر بچه رو گرفت در عوض خوشبختش کرده بود!

پشت در خونه بابا توقف کردم و هردو پیاده شدیم دعا کردم هیچ چیز یادم نیاد دعا کردم الان که ستارو قبول کردم اون مرد ممنوعه به کل از ذهنم بیرون رفته باشه. دعا کردم اون اتاق دیگه وجود نداشته باشه...

اصغر شوهر طوبی درو برامون باز کرد

-ببین کی اومده

-سلام با جناب عزیز

-بفرمایید تو پری خانم خوش اومدید

-سلام ممنون

چشم‌امو مستقیم دوختم به اتاق پذیرایی نمیخواستم نگام به اون اتاق دم در بیافته
وارد پذیرایی که شدیم طویا و مامان هم بودن مامان حسابی از اومدنمون تعجب کرد
-خوش اومدید بفرمایید بفرمایید

بعدم رفت تا واسه دامادش وسایل پذیرایی رو بیاره
نگاهم افتاد به طویی شکمش چقدر بزرگ شده بود
-خوش میگذره آجی

چشم‌امو از رو شکمش برداشتمو به نگاهش دوختم با لحن سردی گفتم
-ممنون

-حالی نمیپرسی اینجاهام که دیگه پیدات همیشه
-درگیر زندگیم

دوباره به شکمش نگاه کردم ستار و اصغر مشغول خوش و بش بودن اصغر جووری با ستار رفتار میکرد انگار
رعیت ستار بود و این طویی رو حرصی میکرد
-یارداری؟

نگاه خشمگینشو از شوهرش برداشت و به من دوخت
-آره هفت ماهه توچی؟

با تعجب گفتم
-من؟

-آره دیگه دوساله شوهر کردی نمیخواهی بچه دار بشی؟
بعدم صداشو بلند کرد و رو به ستار گفت

-آقا ستار نمیخوایید دست بکار بشید کم کم داره دیر میشه ها

ستارم گیج به من نگاه کرد بیچاره وسط بحث تجارت و اقتصاد با اصغر بود

مامان با یه سینی چای وارد شد و گفت چی دیر میشه

طویی با یه حالت متکبرانانه ای گفت

-من و اصغر خداروشکر تو زندگی کم بودی ندادیم دیگه فقط یه بچه تو زندگیمون کم بود که اونم چند ماه دیگه میاد
داشتیم به آقا ستار میگفتم اونام دوساله ازدواج کردن نمیخوان یه بچه بیارن؟

مامانم دنبال حرف طویی رو گرفت و گفت

-آره والا بچه شیرینیه زندگیه

قبل از اینکه ستار جواب بده من گفتم

-من و آقا ستار خودمون تصمیم میگیریم بچه دار بشیم یا نه بعدم یه اخم به طویبی کردم تا کمتر تو زندگی من فضولی کنه

ستار بیچاره هم حرف منو تایید کرد اما مشخص بود رفت تو فکر!

مامان واسه شام مصطفی و سکینه رو هم خبر کرد من به اصرار خودم تو آشپزخونه مدام کمک میکردم نمیخواستم حتی یه لحظه بیکار بشمو نگاه و فکرم هرز بره

داشتم پیازها رو خرد میکردم که مامان صدام کرد

-پری

-بله

-یه سوال بکنم راستشو میگی

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم

-از زندگیت راضی هستی

-بله

شروع کردم به کارم ادامه بدم

-پس چرا بچه دار نمیشید

باحرص پیازو خورد میکردم حالا به بچه دار شدنم گیر داده بودن

-ستار بچه تمیخواه

-ولی تو اتاق مجبور شد حرف تو رو تایید کنه تو حتی نداشتی خودش حرف بزنه

چاقو رو پرت کردم رو پیازو و برگشتم سمت مامان

-ستار بچه نمیخواه. خودش سه تا بچه داره بعد سه تا داماد و دوتا نوه مسخره نیس دوباره بچه دار بشه

-ولی تو

-ولی من چی مامان؟ بچه میخوام؟ اونوقت که دادینم به یه پیرمرد فکر اینجاشو نکردید که دخترتون باید نوه های اونو به جای بچه خودش تر و خشک کنه

مامان ساکت شد دوباره برگشتم سر کار قبلیم پیازا چقدر تند بود نمیتونستم جلو گریه کردنم بگیرم لعنت به هر چی پیاز بود

وقتی داشتم کمک مامان برنج آبکشش میکردم سیکنه و مصطفی هم رسیدن سکینه اومد تو آشپزخونه و محمد هم بغلش بود

-سلام پری

برگشتم سمتش و یه لبخند کوچیک زدم

-سلام

-خوبی؟ چقدر عوض شدی؟

-چه شکلی شدم؟

-شبیبه خانم های شهری شدی

به مامان نگاه کردم باهام قهر بود! یه آه کشیدم و گفتم

-ناسلامتی شوهرم شهریه انتظار نداری که با دامن چین چین برم تو خیابونا

هر دوتاشون جا خوردن این زنی که کلام و نگاهش زهر داشت من نبودم.

محمد چسبیده بود به سکینه. از من غریبی میکرد حق داشت وقتی رفتم یه سالش بود و الان سه ساله شده بود. بهش نگاه کردم

-چقدر پسرت بزرگ شده

-آره پدر سوخته کلی هم شیطنت میکنه

با غم گفتم

-بالاخره یاد گرفت بگه عمه؟

سکینه بهم نگاه کرد یاد شب عید افتاده بودیم چقدر بامحمد کار کردم تا بهم بگه عمه اما نگفت

-آره یاد گرفته

بعدم رو کرد به محمدو گفت ببین عمه پری اومده بهش بگو عمه

محمد دوباره صورتشو تو سینه سکینه قایم کرد منو نمیشناخت حق داشت. منم دیگه خودمو نمیشناختم!

-ادیتش نکن غریبی میکنه

-اره یه چند ساعت دیگه خوب میشه اونوقت آتیش میسوزونه

یه لبخند نیم بند زدم و خواستم به ادامه گارم برسم که مامان جلومو گرفت

-سکینه دیگه اومد تو برو پیش شوهرت غریبی نکنه اینجا

-باشه

وقتی از آشپزخونه زدم بیرون ناخداگاه نگام به اون اتاق لعنتی افتاد

چراغهاش خاموش بود، مته دل من که خاموش خاموش بود سرمو انداختم پایین و با شتاب رفتم سمت اتاق پذیرایی نباید به اونطرف حیاط نگاه کنم دیگه نباید نگاه کنم

کنار ستار نشستم. بابا و مصطفی هم داخل اتاق بودن رفتارم با هیچکدومشون گرم نبود. اصغر دربارہ میوه و تره بار حرف میزد و ستارم صبورانه گوش میداد در صورتی که هیچ ربطی به شغلش نداشت ستار در حقیقت یه فروشنده عمده خوار و بار بود حتی دستی هم تو صادرات داشت اصغر حق داشت در برابرش مته رعیتها مقابل اربابشون رفتار کنه!

داختم برای ستار میوه پوست میگرفتم که مصطفی بهم گفت

-آبجی کوچیکه دیگه محل نمیده

نگاهش کردم بجز یه سلام و تیریک عید که با لحن سردی گفته بودم حرفی رد و بدل نشده بود بابا هم نگام کرد
چطور انتظار داشتن بخندم؟

-چی بگم؟

-بعد دوسال چیزی نداری برامون تعریف کنی؟

رومو کردم سمت بابا اونم منتظر بود من حرف بزنم حتی ستار و اصغر هم ساکت شده بودن

-زندگی میگذره چیز خاصی نیس که تعریف کنم

-داشتیم با سکینه میومدیم رمضون گفت خواهرت پشت یه ماشین مدل بالا کنار شوهرش اومد خونتون و خودشم
رانندگی میکرد

طوبی تعجب کرد

-تو رانندگی میکردی؟

سرمو انداختم پایین و بقیه پوست سیبو گرفتم

-آره

ستار ادامه داد

-پری خانم یه پا راننده است قراره شیرینی گواهینامهش ببرمش مسافرت

-یه لبخند کمرنگ به ستار زدم و میوه ها رو گذاشتم جلوش

طوبی با لحن شوخی که تهش حرص داشت گفت

-منم اگه شوهرم برام خونه و ماشین میگرفت دیگه به خانوادم محل نمیدادم و سالی یه بارم نمیومدم دیدنشون

بعدم یه خنده مسخره کرد

بابا یه لا اله الا الله زیر لب گفت اصغر بیچاره خجالت کشید که با ستار مقایسه کرده و من فقط به طوبی نگاه کردم اون
هنوزم ازم کینه داشت

شام خوبی بود محمد بالاخره بهم گفت عمه و منم به یه لبخند گرم مهمونش کردم بهش قول دادم دفعه دیگه که
اومدم براش یه کامیون بزرگ اسباب بازی بخرم مامان شب برای منو ستار تو اتاق سابق خودم رخت خواب پهن
کرد

-دست شما درد نکنه مامان

رو کرد سمت ستار و گفت

-خواهش میکنم وظیفه است پسرم بفرمایید

خندم گرفت ستار شاید فقط هفت یا هشت سال از مامان کوچیکتر بود چطور میتونست پسرش باشه!

نشستم رو رخت خواب و موهامو باز کردم خیلی وقته موهام کوتاه بودن شاید تا سر شونه هام میرسید دلم
نمیخواست موهام دورم بریزه دلم نمیخواست دیگه ببافمشون.

-چقدر خانوادت سنگ تموم گذاشتن باید یه روز دعوتشون کنیم خونمون

به ستار نگاه کردم

-آره

-چیزی ادیت میکنه

-نه

-از وقتی رسیدیم اینجا باز مته اوایل ازدواجمون ساکت و کم حرف شدی

-چیزی نیست یکم خستم

-بخواب خانم امروز کلی کار کردی

...-

دراز کشیدم و پشتمو به اون پنجره کردم امشب برای من صبح نمیشد. ستار به پهلو خوابید و یکم نگام کرد بعد با لحن مهربونی گفت

-پری

-بله

-دلت بچه میخواد

-نه

-چرا

-نمیدونم

-اگه بچه میخوای بهم بگو شاید اینجوری حالت بهتر بشه

-من خوبم

-به خاطر حرف منه که میگی بچه نمیخوای؟ من اگه گفتم برای بچه دار شدنم دیره چون فکر میکردم تو هم هنوز آمادگیشو نداشتی اما الان

-الانم آمادگیشو ندارم

-تو دیگه هیجده سالته پری خواهرتو ببین

- اونا بچه میخواستن اما ما نمیخواییم

-مطمینی

-آره بخواب

بغلم کرد و خوابید ولی من تمام مدت با خودم در جنگ بودم که برم کنار اون پنجره بشینم و به اتافی که دیگه چراغش روشن نیست نگاه کنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود خوابم نمیبود اما ستار غرق خواب بود دیگه بیشتر از این نمیتونستم با اون وسوسه مقابله کنم خیلی آروم بلند شدمو رفتم از اتاق بیرون هوای بهار هنوزم سرد بود شنلمو بیشتر دورم پیچیدم و لب ایوون ایستادم پاهام یاری نمیکرد جلوتر برم همونجا نشستم و به اون اتاق خیره شدم درش یه قفل بزرگ زده بودن

حتما كار خانم معلم جديد بود چي پيش خودش فكر ميكرد؟ ما دزد نبوديم. علي هيچوقت اتاقشو قفل نميزد يه باد خنك اومد بدنم لرزيد بيشتتر تو خودم جمع شدم حس كردم يه نفر كنارم ايستاده خيال كردم ستاره اما بابا بود

-خوابت نميبره دخترم

نگاهمو ازش برداشتم و به زمين دوختم

نه

نشست كنارم

-منم خوابم نميبره سكوت بينمون حاكم بود چه حرف مشتركی باهم داشتيم؟

-از زندگيت راضي هستي؟

بعد از دوسال براي پرسيدنش دير نبود؟

-آره

يه آه عميق كشيد و به اتاق معلم خيريه شد

-من صلاحتمو ميخواستم دخترم.

...

-از وقتی اون پسر رفت ديگه شبا نميتونم راحت بخوابم

سرمو گرفتم بالا و نگاهش كردم پشيمون بود يه لبخند غمگين بهم زد و گفت

بيا تو هوا سرده بعدم بلند شد و رفت تو اتاق خودش

اشك به چشمام نشست حالا پشيمون بود؟ حالا كه من قلبمو دار زده بودم...

فصل سوم سياه روشن

سال 1373 شهرکرد [ده سال بعد]

-مامان..... ماماااااان

-اومدم

با عجله رفتم پشت در حموم

-چيه

پسرم علي از لاي در حموم سرشو آورد بيرون و گفت مامان من يادم رفته حوله بيارم

اخمام رفت تو هم

-تو هر بار بايد يادت بره. الان برات ميارم بعدم رفتم براش حولشو از تو كمدش برداشتمو دادم دستش

وقتي برگشتم تو حال مامان يه لبخند بهم زد و گفت شوهرت نيومد؟

-الان ديگه ميرسه بابا چرا ميوه نميخوري؟

بابام یه سیب برداشت و گفت میخورم دختر اینقدر تعارف میکنی!

دوباره یه لبخند زدمو رفتم تو آشپزخونه به غدام سر بزنم همون وقت علی اومد تو آشپزخونه و گفت مامان من گشتمه

-صبر کن بابات بیاد برو بشین پیش آقاجون

هر دوتامون از آشپزخونه زدیم بیرون و کنار پدر و مادرم نشستیم مامان یه دست رو سر علی کشید و گفت

-خوب تعریف کن ببینم چیکارا میکنی

-هیچی میگذرونیم علی که میره مدرسه ستارم از صبح تا شب شرکتی منم به کارهای خونه میرسم دیگه

-نمیخواهی یه بچه دیگه بیاری؟

-مامان از پس همین علی بر بیام هنر کردم

-وامگه بچم چیکارت داره

-مامان جون راس میگه من به این مظلومی

بابا زد زیر خنده و دستشو زد به کمر علی

- الحق که پسر خودته ، عین بچگیات زبون درازه

-اا آقا جون داشتیم

منم لبخند زدم اون پری زبون دراز فقط یه خاطره بود!

داشتیم بشقابای میوه رو جمع میکردم که ستار هم رسید طبق معمول این چند ماه خسته و کسل و اخمو.ولی تا دید پدر و مادرم اومدن سعی کرد اخماشو باز کنه و رسم مهمون نوازی رو به جا بیاره

-خوش اومدید بفرمایید بشینید بفرمایید پری چرا خبر ندادی خانوادت میان زودتر برمیگشتم خونه

بهش لبخند زدم چی میگفتم،میگفتم از عصر هر چی زنگ زدم شرکت جواب ندادی

-من میرم میز شامو بچینم

مامان اومد کمکم

-خبر داری طوبی دوباره بارداره

دست از کار کشیدم و با تعجب گفتم

-اون که چهارتا بچه داره دیگه میخواد چیکار

-خوب حتما دستشون به دهنشون میرسه که بازم بچه میخوان تو هم که شوهرت ماشااا.. پولداره ده تا شو میتونی بیاری

با بیحوصلگی بقیه بشقابها رو رو میز چیدم

-مامان باز شروع کردی به خدا همین علی رو هم اتفاقی شد وگر نه هم من هم ستار بچه نمیخواستیم نگاه به دامادت بکن بهش میخوره یه بچه شیرخوره داشته باشه؟

-به تو چی؟ به تو که میخوره، شوهرت باید تامینتون کنه که میکنه دیگه به بقیش چیکار داری

نفسمو با حرص بیرون دادمو ساکت شدم تا امشب منو راضی نمیکرد و لکن نبود

-مامان بعد سه ماه اومدی که این حرفا رو بزنی!

مامان با عصبانیت شروع کرد سالادها رو تو کاسه ها بریزه و گفت

-حرص شما بچه ها منو کشت

-فکر میکردم فقط من حرصت میدم

-تو هم دست کمی از اون دوتا نداری

-چطور مگه

-از کجا بگم طوبی که هر روز هر روز حامله است شوهر بدبختشو مجبور کرده دو جا کار کنه تا خرج پنج تا بچشون در بیاد هم مغازه داری هم کشاورزی بیچاره اصغر نصف شده همشم که دختر میزاد مادر شوهرش چند وقت پیش اومد خونمون گفت اگه این بچشم دختر باشه اصغرو مجبور میکنه یه زن پسر زا بگیره

رو کردم به مامان گفتم

-وا مگه دست خودشه دختر بزد یا پسر اون اصغر بدبخت از پس طوبی و بچه هاش برنمیاد تازه یه زن دیگم بگیره!

-والا چی بگم

-مصطفی چیکارت کرده که از اونم شکاری

-اونو که دیگه نگو رفته با یکی شریک شده کارگاه نجاری زده آخه بگو تو بابات نجار بوده یا ننت

-شریکش آدم درستی نیس؟

-نمیدونم بابات که میگه مرد خوبیه ولی این دوره از سادگی آدم استفاده میکنن مصطفی بدبخت منم که سادست دست زن و بچه هاشو گرفته رفته بروجن شهر به این بزرگی واسه من نجار بشه

خندم گرفت

-خوب مامان تو روستای ما بجز کشاورزی و دامداری شغلی نیس مصطفی هم به خاطر آینده بچه هاش داره تلاش میکنه شما از اینکه گول بخوره عصبانی یا از اینکه ازت دور شدن؟

کاسه ها رو چیدرو میزو رو کرد به من

-چه فرقی داره

-اینقدر الکی حرص نخور بیا بریم واسه شام صداشون کنیم

بعد از شام برای بابا و مامان تو اتاق پذیرایی رخت خواب انداختم علی رو که تقریباً بیهوش بود بردم تو اتاق خوابش

وقتی وارد اتاق خودمون شدم ستار تو رخت خواب خوابیده بود و ساعدش روی چشمش گذاشته بود کنارش نشستم و کش موهامو باز کردم هنوز عادت داشتم موهامو دورم بریزم واسه خوابیدن

-ستار

-هوم

-بیداری

-چیه

-نمیخواهی بگی چی شده

پشتتو بهم کرد و گفت خستم بگیر بخواب

یه آه کشیدم و طبق معمول این چند وقت بدون اینکه بفهمم دلیل این نبودنهای ستار و مشغله ذهنیش چیه خوابیدم

فردا عصر با ماشین مامان و بابا رو بردم ترمینال تا بدرقشون کنم

بابا کشیدم کنار و گفت

-حواست به شوهرت هست بابا؟

-بله چطور؟

-نمیدونم انگار یه مشکلی داره مدام میرفت تو فکر دیشبم خواستم درباره کار و بارش باهاش حرف بزنم حرف تو حرف آورد

-به من چیزی نمیگه

-تو زنتی باید سنگ صبورش باشی محرم رازش باشی دختر این دفعه نسبت به سه ماه پیش شوهرت خیلی شکسته تر شده بود

-چشم حواسمو بیشتر جمع میکنم

-آفرین بابا

موقع بدرقشون دلم گرفت خیلی دیر به دیر خانوادمو میدیدم چند روز دیگم مدارس باز میشد و دیگه تا عید نمیتونستیم بریم روستا.

تو راه برگشت به خونه بودیم که علی گفت

-مامان

-بله

-میشه واسه جشن روز اول مدارس فقط تو بیای

یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره به جاده خیره شدم

-چرا

-خوب آخه پارسال یادته جلسه اولیا و مربیان بود تو نتونستی بیای و بابا رو فرستادی

میتونستم حدس بزنم ادامه حرفش چیه

-خوب دوستام که بابا رو دیدن گفتن بابا بزرگته منم گفتم آره

بعدم سرشو انداخت پایین دوباره یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم

-کار اشتباهی کردی، بابات این همه داره به خاطر ما زحمت میکشه و کار میکنه آگه بفهمه خیلی ازت ناراحت میشه
-آخه دوستام مسخرم میکنن
-دوستایی که بخوان تو رو به خاطر این موضوع که پدرت چند سال نسبت به پدرای اونا پیرتر مسخره کنن اصلا دوست نیستن
-خوب شما که میای هم از مامان های اونا خوشگلتری هم با کلاس تری تازه با ماشینم میای من کلی پز میدم بهشون
-همه اینا رو مدیون پدرتیم عزیزم دیگه هم دراین رابطه چیزی نگو آگه پدرت بخواد بباد جشن باید خوشحال بشی فهمیدی؟
با اخم زل زد به جاده و گفت
-بله
بهش نگاه کردم چهرش شبیه من شده بود البته چشمش مته ستار قهوه ای بود پسرم امسال کلاس دوم ابتدایی میرفت و هنوز برایش زود بود بفهمه نباید از سن پدرش خجالت بکشه
-بریم بازار برات کیف و کفش بخرم
با بد اخلاقی گفت
-بستنیم میخوام
یه لبخند زدم و گفتم بستنیم میخریم
گذروندن اوقاتم با پسرم برام لحظات خوشی بود شاید علی ناخواسته بود و من وقتی فهمیدم باردارم افسرده تر شدم اما وقتی به دنیا اومد امید و روشنایی با خودش آورد پسرم منو دوباره به زندگی برگردوند.
شب دوباره ستار دیر کرد این بار تصمیم گرفتم جدی باهاش حرف بزنم و بفهمم چی شده
ساعت یک بود که در حال باز شد من از روی مبل بلند شدمو گفتم
-سلام
باتعجب نگاهم کرد بعدم یه نیم نگاه به ساعت دیواری انداخت
-هنوز بیداری؟
-ستار باید حرف بزنیم
-خستم بذار واسه یه وقت دیگه
-چه وقت دیگه از صبح تا شب نیستی حتی روزای تعطیل نمیخوای بگی چی شده؟
با بی حوصلگی برگشت سمت
-چیزی نشده
-پای کسی در میونه؟

مردم تا این جمله رو بگم حالا میفهمم من چه ظلم بزرگی به ستار میکردم که علی رو به جای اون دوست داشتم. یه نگاه بهم انداخت و خندید

-من دیگه پنجاه ساله ازم این حرفا گذشته

-پس چرا شبا دیر میای الان چند ماهه سرجمع پنج ساعت ندیدیمت علی بهانتو میگیره من من دلم تنگ شده

اومد کنارم و دستمو گرفت یکم مشغله کاریم زیاده چند وقت دیگه حل میشه اونوقت میبرمتون مسافرت باشه؟

-از من کمکی بر میاد

دستشو کشید کنار صورتمو با محبت گفت نه خانم خودم حلش میکنم

بعدم رفت سمت اتاق خواب. چقدر کمرش خمیده بود بابا حق داشت. ستار هر روز اندازه صدسال پیرتر از روز قبل میشد .

دخترای ستارو خونمون دعوت کردم شاید اونا چیزی میدونستن که من نمیدونستم خونه حسابی شلوغ بود نوه ها و علی از سر و کول هم بالا میرفتن و من و بنفشه و زهره و زهرا دخترای ستار تو آشپزخونه مشغول آماده کردن شام بودیم

بنفشه-پری بابا به تو گفته چی شده؟

برگشتم سمت اون سه تا که منتظر جواب من بودن

-نه والا هرچی ازش میپرسم میگه مشکل کاریه حل میشه شما نمیدونید؟

زهرا-راستش حمید چند روز پیش رفته بود شرکت بابا ،میگفت حسابی بهم ریخته بوده ازش که پرسیده چی شده بابا گفت دزد زده. ولی آخه دزد که تو روز روشن نمیاد دزدی هان؟ مگه نه؟

-پس یعنی شمام نمیدونید چی شده!

هر سه تاییشون گفتن نه والا

-ای بابا

زهرا-اگه بابا گفته درست میشه حتما درست میشه دیگه چرا الکی خودمونو درگیر کنیم بعدم رفت تو حال تا استکانهای چایی جمع کنه

بنفشه-چقدر بی خیاله انگار نه انگار بابا همه موهاش این چند ماهه سفید شده

زهرا-پری میخوای امروز دوباره ازش بپرسیم شاید ببینه هممون نگرانیم جواب بده؟

-نمیدونم میترسم عصبانی بشه

-نترس با آرامش ازش میپرسیم اگه دیدیم باز نمیخواد حرف بزنه ساکت میشیم

-باشه

-بنفشه اون سبدو بده من برنجو ابکش کنم

سر سفره زهره مدام واسه من چشم و ابرو میومد اما من میدونستم ستار خوشش نمیاد موقعی که غذا میخوره کسی سیم جیمش کنه پس محل ندادم و به خوردن ادامه دادم اما انگار زهره طاقت نیاورد

-بابا

ستار سرشو گرفت بالا و گفت

-بله

-چیزه میگم دزدا رو گرفتید؟

ستار گیج شد

-کدوم دزدا!

-همونا که اومده بودن شرکتو بهم ریخته بودن

ستار برگشت به حمید یه نگاه چپ چپ کرد و گفت بله گرفتیم

حمید بدبخت کلی خجالت کشید و سرشو انداخت پایین زهره خرابکاری کرده بود

بعد از نهار حمید دست زهره رو گرفت تا بیره خونه مشخص بود که یه دعوی حسابی در پیش دارن. زهرا هم همراه شوهرش رفتن خونه کلا زهرا سیستمش همینجور بود خنثی!

من و بنفشه ظرفها رو شستیم. داشتیم آشپزخونه رو جمع میکردیم که صدای داد ستار بلند شد

-د مرتیکه میگم میدم یعنی میدم واسه چی زنگ زدی خونم

منو بنفشه و محمد دویدیم تو حال شانس آوردیم علی و عرفان پسر بنفشه تو حیاط بازی میکردن

-سه روز دیگه میدم

بعد دوباره داد زد

-گفتم سه روز دیگه میدم اگه پاتو بذاری اینجا

وسط حرف زدنش قلبشو گرفت صداسش شروع کرد بلرزه

-لامروت گفتم که میدم

گوشی از دستش افتاد دولا شده بود و قلبشو ماساژ میداد هراسون دویدم سمتش

-ستار ستار چی شده چی شده؟ محمد بدو بیا زیر بغلش بگیر ستار ستار

با عجله یه مانتو پوشیدم. بچه ها رو سپردم به بنفشه و با محمد راهی بیمارستان شدم

سر ستار تو بغلم بود چشمش بسته بود با ترس مدام صداسش میزد

-ستار.... ستار داریم میرسیم، داریم میرسیم. گاز بده محمد تند تر برو

-پری خانم مگه نمیبینی اون جلو تصادف شده

-بیبیج از یه کوچه دیگه برو، اونها اون کوچه بیبیج توش تو رو خدا محمد....

بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدیم بیمارستان پریدم پایین و شروع کردم داد بزنم یکی بیاد کمک

یه پرستار مرد و زن با برانکار اومدن طرف ماشین و با کمک محمد ستارو گذاشتن روشو رفتن طرف اورژانس منم به دنبالشون دویدم. پشت در یکی از اتاقا نگهمن داشتن دکتر سریع از کنارم رد شد و رفت داخل اتاق

نمیدونم صد بار بود یا صد ده بار که داشتم آیت الکرسی میخوندم آمارش از دستم در رفته بود. محمد با تلفن بیمارستان به بقیه خبرداد. صدای جیغ میومد زهره بود از ته راهرو میدوید زهرا و شوهرشم رسیدن یه پرستار بهمون تذکر داد ساکت باشیم

بعد از یک ساعت انتظار دکتر از اتاق کذایی اومد بیرون. محمد و حمید و حسن شوهر زهرا رفتن جلو دکتر و ازش پرسیدن ستار چی شد

دکتر یکم به هممون نگاه کرد و گفت متاسفانه سخته قلبی کردن و با وجود شوک های مختلف نتونستن برشون گردونن تسلیت گفت و رفت

همه شروع کردن گریه کنن مردا یه گوشه دیوار سر خوردن و آرام گریه کردن دخترای ستار جیغ میزدن بابا ولی من مته مجسمه فقط به اون در نگاه میکردم ستار حق نداشت بره وقتی علی رو از من گرفت باید تا آخرش کنارم میموند حق نداشت تنهام بذاره

پرستار اومد و به زور دخترای ستارو بیرون کرد بنفشه زیر بغلمو گرفت و به سمت خروجی کشوند روی نیمکتای حیاط بیمارستان نشستیم تا دامادهای ستار کارهای گرفتن جنازه رو انجام بدن

رو کردم به زهره و با گیجی گفتم

- به علی چی بگم؟

دوباره همه زدن زیر گریه

- فردا جشن شروع مدرسه قرار بود با ستار بریم

انگار مرثیه میخوندم که مدام صدای گریه اون سه تا بیشتر میشد ناله کردم

- حالا من چیکار کنم؟

بنفشه بغلم کرد

- گریه کن پری گریه کن

وقتی باورم شد ستار تنهام گذاشته سیل اشکام روونه شد فرداش همه اومدن واسه تشییع جنازه. پسریم یتیم شده بود و من تو بیست و هشت سالگی بیوه شدم! درد داشت شریک زندگی، تکیه گاهت تنهات بذاره. مامان و بابا و طوبی و مصطفی هم اومده بودن ولی من ستارو میخواستم بهش عادت کرده بودم حس میکردم یه چیزی رو گم کردم سرگردون بودم نمیخواستم باور کنم ستار رفته. چقدر روزای آخر پیر شده بود چقدر شونه هاش خمیده بود نمیخواست مشکلاتشو بهم بگه تا منو هم نگران کنه! مرد من تنها بود...

سه روز بعد از فوت ستار چند تا مرد اومدن خونمون من و دخترا خونه بودیم و داشتیم واسه سوم ستار تدارک میدیدیم.

-بله

-سلام خانم شما همسر مرحوم کریمی هستید؟

یکم با کنجکاوی نگاهشون کردم و گفتم

-بله شما؟

-در واقع ما نباید الان که شما داغدار هستید مزاحم بشیم اما خوب این طلب یه روز و دور روزه نیس مال پنج ماهه

-طلب چی؟

-شما در جریان نیستین؟

-نخیر

یه نگاه به بغل دستیش انداخت و دوباره رو کرد به من

شوهر شما چند وقت پیش ورشکسته شدن و کلی بدهی بالا آوردن ما هم خواستیم کمکشون کنیم بالاخره رفیق به درد همین روزا میخوره دیگه بهشون یه مبلغی قرض دادیم قرار شد سه ماهه برگردونن البته با سودش ولی خوب الان پنج ماه شده و هنوز خبری نیس. حالام که مرحوم دستش از دنیا کوتاس و مدیون یه خلق

حرفاشون برام شوک بود! برگشتم به زهره که کنارم ایستاده بود نگاه کردم اونم تعجب کرده بود. برگشتم سمت همون مرد و گفتم

-ببخشید شوهر من ورشکسته شده بود؟

-بله خانم یه شیش ماهی میشه

-ولی آخه چرا؟ کار و بارشون که خوب بود!

دوباره یه نگاه به بغل دستیش انداخت اون یکی کاملاً کلافه و بی حوصله شده بود. دوباره خیره شد به من و گفت

-شما انگار از هیچی خبر نداری خواهر من! سه ساله مدام محصولات کشاورزا رو سرما میزنه امسال که آفت گرفتن شوهر شمام تو همین خشکیار بود، گردو و بادوم بنده خدا هر سال ضرر میکرد

وا رفتم ستار سه سال بود تحت فشار بود و حتی یه کلمه هم به من نگفت!

زهره با لحن محزونی گفت

- شما فرصت بدید ما مراسم پدرمونو برگزار کنیم بعدا میاییم به حساب کتاباشونم میرسیم

اون یکی مرد که تا حالا ساکت بود با لحن بدی گفت

-د نشد دیگه آجی هر روز که از بدهی مرحوم بگذره اسکونتش بیشتر میشه

برگشتم نگاهش کردم با گیجی گفتم

-اسکونت؟

-سود آجی سود به زبون خودمون نزول میدونی که نزول چیه؟

با دهن باز گفتم

-نزول که حرومه!

یه خنده کریح کرد و رو به دوستش گفت این خانم ها خیلی با مزه اند!

از این حرفش خوشم نیومد اخمامو کشیدم تو هم و گفتم من با دامادهای مرحوم صحبت میکنم اونا خودشون با شما طرف هستن به سلامت

بعدم در کوچه رو محکم توروшон کوبیدم به هم. مرتیکه بی ناموس!

زهره با بهت بهم نگاه کرد

-بابا نزول گرفته بوده؟

با آشفتگی گفتم

-نمیدونم..... کاش بهم میگفت، آگه خونه رو میفروختیم بهتر از این بود که آخرتشو با نزول گرفتن جهنمی کنه، ای خدا این چه مصیبتی بود

-بابا زودتر به حمید بگم

-زنگ بزنی محمد و حسن هم بیان باید زودتر این قاعله رو ختم کنیم نباید آبروی بابا تو بازار بره

همزمان که میرفتیم سمت ورودی ساختمان گفتم

-باشه

بعد از مراسم سوم دخترا و دامادها جمع شدن تا فکری واسه این مسیله بکنن

محمد-اول باید بریم ببینیم اینا که اومدن راست گفتن یا نه، باید حساب کتابا رو چک کنیم

حسن- از کجا معلوم فقط همینها طلبکار باشن! باید ببینیم بدهی آقاچون چقدر بوده

-فقط نذارید هیچکس از این قضیه نزول باخبر بشه آبروی ستار آبروی ماست اول باید این نزول خورا رو از سرمون باز کنیم

همشون به من نگاه کردن

بنفشه گفت پری راست میگه

از فراداش سه تا داماد افتادن دنبال کارهای حساب کتاب شرکت. علی رو بعد از یک هفته غیبت به زحمت فرستادم مدرسه. بچم روحیش داغون بود همش فکر میکرد چون نمیخواست دوستاش باباشو ببینن باباش مرده بکلی باهاش حرف زد تا آروم شد امیدوارم جو مدرسه یکم روحیشو بهتر کنه.

بالاخره بعد از یک هفته بررسی حساب کتابای شرکت یه جلسه دیگه خونه ما تشکیل دادیم داشتم چایی میریختم تا ببرم تو حال که بنفشه اومد تو آشپزخونه

-پری

-چیه

-بیا ببین حسن آقا چی میگه

بهش نگاه کردم چقدر استرس داشت سینی رو برداشتم و همزمان با بنفشه وارد حال شدم

چهره بقیه هم دست کمی از بنفشه نداشت حتی زهرای بیخیالم نگران بود!

بعد از تعارف چایی منم با استرس نشستم کنارشون. رو به حسن گفتم

-خوب؟

-پری خانم ما حسابی زیر و بم بدهی های آقاچونو در آوردیم بعضیاش مال سه سال پیشه

-پس راسته ورشکست شده بوده

-خوب بله آگه پول اون نزول خورا نبود تا حالا در شرکت بسته میشد

-حدود بدهی چقدره؟

حسن به نگاه به جمع انداخت و گفت تقریبا صد میلیون

ابروهام پرید بالا

-چقدر؟

-صد میلیون

-ریال؟

-نه پری خانم تومن

با دلهره گفتم

-این که خیلی زیاده!

-تقریبا نصفش پول سود اون نزول هاست وگرنه کمتر از این بوده

-حالا باید چیکار کنیم؟

-باید خونه رو بفروشیم

با درموندگی گفتم

-خونه خیلی بیارزه سی میلیون، بقیشو چیکار کنیم

دوباره همه به نگاه به هم انداختن و حمیدبا احتیاط گفت

-ماشینا و وسایل و هر چی که آقاجون داشتن باید بفروشیم

جا خوردم کل دارایی ستار باید فروخته میشد! عصبی بودم

-پس من و علی چیکار کنیم؟

بنفشه رو کرد بهم و گفت نگران نباش پری جون برات یه خونه اجاره میکنیم

با تعجب گفتم

-یعنی خونه ای که قرار بود مهریم باشه میخواید بفروشید؟

زهره گفت چاره ای نیست پری، بدهی آقاجون خیلی زیاده

ساکت شدم خودشون حتی نمیخواستن یه درصد از اون بدهی رو تقبل کنن

-من میتونم از حق خودم بگذرم اما از حق علی نمیگذرم

حسن-پری خانم شما فکر میکنی خواهرای علی میخوان حقشو بخورن در عمل هیچ چیزی به هیچکدوم از وارثای

آقاجون نمیرسه یعنی چیزی نمیمنه که بخواد بهشون برسه

با عصبانیت گفتم

-من یه بچه کوچیک دارم چطور خرجشو بدم دخترا بزرگ شدن ازدواج کردن خونه و زندگی جدا دارن ولی پسر من

فقط هشت سالشه خودم به درک اصلا هیچی بهم نرسه اما به خاطر پسر مم شده یه بخشی از بدهی رو تقبل کنید

زهرا با تعجب گفت

-حرفا میزنی پری جان مگه ما بدهی درست کردیم ما خودمون هشتمون گرو نهمونه

بنفشه با آرامش گفت -پری جان اگه فکر میکنی میخواییم سر تو و داداشمون کلاه بذاریم خودت بیا دفترای حساب کتابو چک کن هیچی تهش نیمونه اما من و بقیه خوهرها قول میدیم اگه وجه قابل ملاحظه ای موند واسه علی حساب باز کنیم باشه؟

یکم نگاهش کردم به بنفشه اعتماد داشتم وقتی میگفت اگه چیزی موند میدیم به علی یعنی حتما این کارو میکنن یه لبخند لرزون زد و گفتم باشه....

دو تا خونه و ماشین فروخته شد. کل وسایل خونه رو هم فروختن از همه دارایی ستار فقط ده تا انگوی من و سرویس طلا موند که طبق توافقمون مال علی میشد دیگه جایی واسه موندن نداشتیم بابا اومد دنبالم تا برم گردونه روستا منو به پول داده بودن و این ثروت فقط دوازده سال دوام آورده بود حس یه آدم شکست خورده رو داشتم از حرف مردم و نگاههاشون بیزار بودم ولی چاره ای نبود داماد های ستار که وظیفه سرپرستی از منو نداشتن تنها راه ممکن برگشت به خونه بابا بود.

فقط یک ماه از مدارس گذشته بود که مجبور شدم پرونده علی رو بگیرم و ببرم مدرسه روستا تا ثبت نام کنم. وارد مدرسه که شدم یه دست نامریی انگار گلو مو فشار میداد خاطرات لعنتی...

-مامان

از فکر بیرون اومدم و به علی نگاه کردم که داشت با کنجکاوای به مدرسه روستا نگاه میکرد

-بله

-تو هم اینجا درس خوندی؟

-آره پسر

خواستم کلاسو نشونش بدم که یه ساختمون جدید توجهم جلب کرد از یکی از بچه های توی حیاط پرسیدم اون ساختمون چیه که گفت اتاق معلم

پاهام از حرکت ایستاد. اتاق معلم بود! پس دیگه معلما نمیومدن خونه ما؟ سرمو انداختم پایین و رفتم دفتر مدرسه تا هر چه زود تر از این جا فرار کنم

تو اتاق نشسته بودم و طبق معمول خیره به در تا علی از مدرسه بیاد یک هفته ای میشد که از برگشتم میگذاشت مامان و بابا زیاد دور و برم نمیومدن میدونستن حوصله و اعصاب درست حسابی ندارم. تمام این یک هفته با خودم در جنگ بودم که طرف اون اتاق دم در نرم اما نگاهم مدام سمتش هرز میرفت و سوسه عجیبی داشتم برم و داخلش ببینم الان که دیگه کسی ساکنش نبود!

مامان رفته بود مراسم فاتحه دیگه طاقت نداشتم. از فرصت استفاده کردم رفتم سمت اتاق درشو عوض کرده بودن دیگه چوبی نبود وقتی بازش کردم یه دختر بچه که موهاش ریخته بود دورشو داشت یه بوفه رو جابه جا میکرد جلو چشمم اومد

یه لبخند کوچیک به این خاطره غبار گرفته زدم اتاق پر از دبه ترشی و بیل و کلنگ شده بود دیگه هیچ شباهتی به اتاق معلم نداشت اتاق مرد ممنوعه ای که یه روز اینجا ساکن شد دستمو کشیدم رو گرد و خاک تاقچه یاد مامان افتادم

من به تو گفتم اتاقو تمیز کنی تو که زدی همه جا رو کثیفتر کردی همه وسایله پر خاک شده دختر زلیل مرده

یه لبخند درد آور دیگه زدم چقدر دور بود اون روزا یعنی اونم منو یادش میاد؟ چرا باید یادش بیاد من فقط یه خاطره از دوران سربازیشم یه خاطره شاید شیرین!

صدای در کوچه اومد علی بود رفتم تو ایوون

-سلام پسر

روشو کرد سمت من اخماش تو هم بود پیشونیشم یه زخم جزیی داشت. با عجله از ایوون رفتم پایین و نشستم روپروش نگام به پیشونیش بود

-چی شده خوردی زمین؟

باهمون اخمای گره کرده گفت خیر دعوا کردم

با تعجب نگاش کردم علی پسر آرومی بود تا حالا ندیده بودم با همکلاسیاش درگیر بشه!

-چرا؟ با کی؟

-یه پسره بیشعور

-خوب چرا با یه پسر بیشعور دعوا کردی؟

-آخه به من میگه اگه بابا داشتی نمیومدی روستا. پس ادای شهریا رو درنیار

بعدم خیلی مظلومانه گفت

-مامان خوب چیکار کنم مته اینا لجه ندارم دست خودم که نیس

با تمام وجود بغلش کردم دلم واسه مظلومیتش سوخت پذیرفته شدن تو یه محیط جدید زمان میبرد

-فدای پسر بشم خودتو ناراحت نکن فردا میام مدرسه حساب اون پسر بیشعور رو میذارم کف دستش

-دوستاشم هستن

خندم گرفت

-حساب اونارم میذارم کف دستشون بیجا کردن پسرمنو اذیت کردن

از بغلم اومد بیرون و گفت

-مامان

-جانم

-همیشه برگردیم خونه؟

نگاهش کردم پسر منمیدونست و رشکستگی یعنی چی.

-منم دلم میخواد برگردیم اما همیشه

-چرا

-بابا که نیست ما هم اونجا جایی نداریم

-بابا اگه جوون تر بود نمیرد چرا اینقدر پیر بود؟

بهش لبخند زدم

-عمر دست خداست پسر منمگه یادت نیست چند سال پیش همسایمون بچه دوسالش فوت کرد اون که پیر نبود

-مامان

-دیگه چیه

-تو قول بده هیچوقت نمیری

دوباره بغلش کردم

-من چرا بمیرم، پسر منمته شیر مراقبمه

-من گشتمه

خندم گرفت. مردا از بچگی هم شکمو بودن!

-اول دست و صورتتو بشور. زخمتو آب نزنیا من برم برات سفره پهن کنم

سه ماه از اقامت منو علی خونه بابا میگذشت که زمزمه خواستگارها بازم بلند شد من عصبی بودم حتی به زن بیوه هم رحم نمیکردن

-مامان چند بار بگم من عذابار شوهرمم هنوز سه ماه نشده چطور روشن میشه بیان حرفشو بزنی؟

-گ*ن*ا*ه که نکردن تو هم همچین میگی بیوم انگار شصت سالته تو هنوز خوشگل و جوونی هنوز بهار زندگیته تا کی میخوای تنها بمونی.

-من تنها نیستم پسر من هست

-پسرت تا کی هست منو ببین سه تا بچم هر کدوم یه سر دنیان اونم بزرگ بشه تنهات میذاره اونوقت به حرف من میرسی

دیگه تحمل این بحثو نداشتم دست از چارو کشیدن برداشتم و نشستم رو بروی مامان

-مامان من جاتونو تنگ کردم؟ خرجم زیاده؟ از عهدش برنمایید که میخواید بیرونم کنید؟

مامان عصبانی شد و دستمال گردگیریشو پرت کرد رو زمین

-این چه مزخرفاتی میگی دختر؟ اینجوری میخوای منو ساکت کنی؟ من واسه خاطر خودت میگم نمیخوام که مجبوریت کنم همین امروز قبول کنی میگم بشین فکر کن ده سال دیگه بیست سال دیگه تنها میشی و دلت یه همدم میخواد

-مامان نمیخوام تا سال ستار حرفی از خواستگار بشنوم باشه؟

یه پشت چشم برام نازک کرد و دوباره دستمالشو برداشت تا بقیه دکورو تمیز کنه

-خیلی خوب بهشون میگم تا سال صبر کنن

بیخیال جارو کردن شدم و رفتم تو اتاق خودم. ناراحت و کلافه بودم فقط خیره شدن به اون اتاق آروم میکرد نشستم پشت پنجره و خیره شدم به اتفاقی که دیگه اتاق معلم نبود!

چون نزدیک عید بود مامان دوباره ه*و*س شستن فرش کرده بود دوتایی داشتیم فرشها رو میشستیم که علی از مدرسه اومد همون دم در کیف و کتاباشو گذاشت تو ایوون و دوید سمت ما

-آخ جون آب بازی

خندم گرفت روحیه اش خیلی بهتر شده بود حداقل با تذکر من به معلمشون بیشتر هواشو داشت و بقیه بچه هام کم و بیش قبولش کرده بودن. وایساد بالاسر منو گفت

-کمک نمیخوایید

با لبخند گفتم برو نهارتو بخور خودمون میخوریم

دستاشو زد به کمرشو گفت بلند کردن فرش مردونه است مامان خانم

سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم لال شده بودم صدای یه نفر دیگه تو گوشم میپیچید

این کار مردونه است طوبی خانم

این خاطرات منو دغ میدادن. مامان که دید خشکم زده رو به علی گفت معلومه مردونست پسرم بیا کمک من سر شلنگو بگیر هرچارو من کفی کردم آب بکش

نگاهم افتاد به کفهای روی فرش با چشم دنبالشون کردم آب داشت میبردشون سمت چاه و تو یه لحظه فرو میرفتن. اونام مته من محکوم بودن به غرق شدن تو سیاهی!

روز عید طوبی و پنج تا بچش اومدن. خدارو شکر این آخری پسر بود وگرنه خدا میدونست چندتا دیگه میزایید بیچاره از ترس هوو مجبور بود مدام بچه بیاره تا پسر بشه!

علی خوشحال بود تو حیاط با دختر خاله هاش گرگم به هوا بازی میکرد یه لبخند بهش زدمو رومو کردم سمت مهمونها

طوبی- خدارحمت کنه آقا ستارو راس میگن مال به کسی وفا نمیکنه

-آره وفا نمیکنه

-چی شد این همه ثروت دود شد رفت هوا؟

-امتحان الهی بود

طوبی با یه لحن مسخره گفت

-چه مومن!

بهش لبخند زد م بی توجهی بدترین شکنجه براش بود. اصغر برگشت سمت

-کم کسری ندارید اگه کمکی خواستید

حرفشو بریدم

-نه ممنون بابا زنده باشن هوای منو بچمو داره خواهرای علی هم گاهی میان بهش سر میزنن

-یه هر حل از ما گفتن بود آقا ستار خدا بیامرز مرد بزرگی بود

به محبتش لبخند زدمو رومو کردم سمت مامان

-بابا نیومد؟

-میاد میاد رفته سر زمین نمیدونم چرا دلم شور میزنه

-میخوای برم دنبالش؟

-نه الاته که پیداش بشه

اصغر بلند شد و رفت سمت در اتاق

-من برم پیشش شاید کاری داشته باشه کمک بخواد

-دستت درد نکنه پسرم خیر ببینی

من و مامان رفتیم تو آشپزخونه تا سفره رو بچینیم طوبی داشت به بچش شیر میداد که اصغر سراسیمه وارد خونه شدهمون داخل حیاط بلند گفت

-بدبخت شدیم معصومه خانم

هممون دویدیم تو حیاط بچه ها هم دست از سر و صدا برداشته بودن دلم گواه بد میداد...

مامان با دستپاچگی گفت

-چی شده؟

اصغر بهم ریخته بود

-آقاجون..... آقاجون..... وای..... وای

بعدم نشست گوشه دیوارو شروع کرد گریه کنه

این صحنه برای من آشنا بود دلم نمیخواست وایسم اونجا تا حرفشو تموم کنه. زدم از خونه بیرون و همونجور با دمپایی و یه مانتو طرف زمین کشاورزیمون دویدم

جمعیت یه گوشه زمین حلقه زده بودن. به زحمت پششون زدم و بابامو که دراز به دراز رو زمین افتاده بود دیدم. یه بهیاری بالاسرش نشسته بود و داشت یه ملحفه میکشید رو سرش

با عجله رفتم ملحفه رو از بهیار گرفتم و گفتم

-چیکار میکنی؟

سرشو انداخت پایین و گفت

-تسلیمت میگم خانم

با وحشت گفتم

-واسه چی؟

بعدم رومو کردم سمت بابا و شروع کردم تکونش بدم

-بابا..... باباپاشو..... واسه چی اینجا خوابیدی؟بابا همه دارن نگاه میکنن بلند شو

بلند تر صدایش زدم. جیغ زدم. اما بلند نشد دوتا خانم اومدن زیر بغلمو گرفتن و کشیدنم عقب مامان و طوبی هم رسیدن. افتادن رو جنازه بابا و شروع کردن گریه کنن.

بابام رفته بود. تو سن هفتاد سالگی تنهام گذاشت. اصلا هفتاد سالگی که وقت مردن نیست! اونقدرام پیر نبود فقط میخواست دوباره داغ بذاره رو دل زخم خورده من. یاد چهره غمگینش افتادم که هر بار به من نگاه میکرد ازم چشماتشو میدزدید همپای من تو این سالها درد کشید بابام عذاب وجدان داشت کاش بهش میگفتم از زندگیم راضیم کاش بهش میگفتم قسمتم این بوده کاش میگفتم ستارو دوست داشتم

مصطفی به محض شنیدن خبر خودشو رسوند. واسه تشییع جنازه همه روستا اومدن حتی از روستاهای کناری. بابام مرد بزرگی بود به خاطر جدش که بزرگ ایل بود پدرمو کدخدا کرده بودن الحق هم لیاقتشو داشت هم عادل بود هم آگاه. قبل از اومدن دهیاری یه روستا رو میچرخوند.

واسه سوم بابا دوست مصطفی که شریکش هم بود اومد. بعد از سوم همه برگشتن سر خونه و زندگیشون من موندم و مامان و علی پارچ آب رو گذاشتم تو تاقچه تا آگه علی نصف شب تشنش شد برداره از اتاقش که اومدم بیرون دیدم چراق اتاق مامان روشنه مامان تو این چند روز خیلی پیر شده بود رفتم دم در اتاقشو صدایش زدم

نگاه از سجادهش گرفت و بهم دوخت. یه لبخند دلگرم کننده بهش زدم

-شام برات بیارم؟

-گشتم نیست

-اینجور نکن با خودت نهارم نخوردی به خدا باباهم راضی نیسی

دوباره سرشو انداخت پایینو خیره شد به تسبیح عقیق بابا

-چطور نبودن شوهرتو تحمل کردی پری؟

نشستم کنارش در آستانه گریه بود منم حالتم تعریفی نداشت ولی باید مامانو سرپا میکردم

-مجبوریم تحمل کنیم باید با نبودنشون کنار بیایم

-به خدا همش فکر میکنم الانه که از در بیاد تو و بگه معصوم کجایی
دستم گذاشتم رو دستاش که داشت تسبیحو میگردوند
-بابا ناراحت میشه شما اینجوری میکنی با خودت
-قرار بود بعد از عید بریم مشهد پابوس آقا
یاد ستار افتادم اونم قرار بود بعد از حل مشکلاتش منو علی رو ببره مسافرت چقدر مردها بدقول بودن. صدام لرزید
-خودم میبرمت مامان . بذار مدرسه علی تموم بشه تابستون میبرمت
نگام کرد یه قطره اشک از چشماش چکید
-دلم براش تنگ شده
بغلش کردم گریه کن مامان به جای منم گریه کن
چهلیم بابا مصطفی و سکینه و بچه هاش اومدن دوست مصطفی هم دوباره اومد بازم مراسم بابا شلوغ شده
بود. داشتم تو آشپزخونه دیگو میذاشتم سر گاز تا خورشت بپزم که طوبی بچه به بغل اومد تو.
-این که بازم اومده
نگاهش کردم بچه رو تو بغلش بالا پایین میکرد تا صدای ونگ زدنش ساکت کنه
-کی؟
-این دوست مصطفی دیگه
-خوب بیاد
-وای پری تو هنوزم گجی آخه چرا رفیق مصطفی باید هم سوم بابا بیاد هم هفتش هم چهلیمش هر کی ندونه فکر
میکنه رفیق گرمابه و گلستان بابا بوده
صدای جیغای بچش رو اعصابم بود کاش به جای این خاله زنک بازی میرفت اون بچه رو میخواست با بی
حوصلگی گفتم
-به خاطر مصطفی میاد
-آره به خاطر مصطفی میاد. هم تو گجی هم اون مصطفی. حالا ببین اینجا کجاست که میگم این یارو گلوش تو این
خونه گیر کرده
با شتاب برگشتم طرفش
-پیش کی؟
-پیش مامان! خوب احمق خنگ پیش تو دیگه
-من!
-نه پس من!

اخمامو کشیدم تو هم حتی الانم دست از آزار من بر نمیداشت با خشم گفتم

-میشه بس کنی ناسلامتی مراسم چهلم باباست

-من که چیزی نگفتم فقط خواستم دست از گنج بازی برداری و به رفتارش دقت کنی

بعدم راشو کشید رفت بیرون. با حرص شروع کردم لپه ها رو پاک کنم غلط کرده گلوش پیش من گیر کرده. اگه بابام مرده داداشم هست بالا سرم هنوز اونقدر بی کس و کار نشدم که دوباره با وجود علی برم شوهر کنم ...

چند دقیقه بعدش سکینه اومد تو آشپزخونه تا کمک کنه با لبخند گفت

-کمک نمیخوای؟

برگشتم طرفش و اخمام کشیدم تو هم

-سکینه یه چیز میپرسم راستشو بگو

با تعجب گفت

-چی؟

-این یارو، رفیق داداش واسه چی دوباره واسه چهلم بابا پاشده اومده اینجا؟

یکم دستپاچه شد که اخمای منو این رفتارش بیشتر تو هم کشید بوی یه خواستگاری به مشام میخورد

-چطور مگه اومده چهلم آقاجون

با حرص گفتم

- همین الان طوبی اومد گفت این یه ریگی به کفشش هست، مردم که خنگ نیستگ یه زن بیوه تو این خونست دلم نمیخواد برام حرف در بیارن مصطفی اینا رو نمیدونه که هر روز دست اینو میگیره میاره اینجا؟

اومد سینی لپه ها رو ازم گرفت و گذاشت کنار بعد دستامو گرفت و با آرامش گفت

-چرا اینقدر حرص میخوری؟ طوبی که همه ی مردم نیس. اگه هم چیزی باشه گ*ن*ا*ه که نیس تو بیوه ای اونم بیوه است نخواستی میگی نه!

با تعجب گفتم بیوه است!

لبخند زد و گفت

-آره سه سال پیش همسر و پسرش تو یه تصادف فوت کردن بیچاره خیلی داغون شد

دستامو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و برگشتم سر کارم به من چه که بیوه است چرا باید دلم براش بسوزه. سکینه ادامه داد

-مصطفی خیلی قبولش داره مرد خوبیه اگه چیزی گفت از روی احساس تصمیم نگیر و عاقلانه جواب بده

-دوباره بیخیال لپه های بدبخت شدم و برگشتم سمت سکینه

- من شوهرم تازه مرده، بابا هنوز چهلمش تموم نشده شما چتونه؟

-من که نیومدم خواستگاری. حدا میدونه اون بیچارم کی قفل دهنش باز بشه که تو اینجوری به هول و ولا افتادی اصلا اون بدبخت خبر نداره من یه همچین حرفایی به تو زدم

-اگه اشاره ای نکرده پس چرا میگی؟

-گفتم حرفی نزده نگفتم اشاره ای نکرده

-چه فرقی داره؟

یه لبخند بهم زد و اومد سینی لپه ها رو گذاشت جلوی خودش

- فرق داره، به محض اینکه حرف خواستگاری زد مصطفی با تو مطرح میکنه

و این مطرح کردن سه روز بعد از چهلم بابا اتفاق افتاد مصطفی تنها اومد روستا بهانش سر زدن به من و مامان بود اما در عمل اومده بود درباره دوستش امیر رستمی باهام حرف بزنه

-اصلا گوش دادی من چی گفتم

دوباره با خشم جواب دادم

-آره خوب گوش دادم ولی بازم جوابم نه ست صد بار دیگم توضیح بدی جوابم همینه

مصطفی نفس کلافه ای کشید و رو به مامان گفت شما یه چیزی بگو

مامان بهم نگاه کرد و با احتیاط گفت

-دخترم حق با برادرته برای تو فقط مردای پیر یا زن دار میان اگرم بیوه باشن چند تا بچه هم دارن پری این آقا موقعیتش مناسبه به پسرش فکر تو این روستا جای پیشرفت داره؟ بچت بابا میخواد

با عصبانیت گفتم

-اون مرد برایش پدری میکنه؟

مصطفی -یه خدا قسم من امیرو میشناسم عاشق زن و بچش بود ولی خدا نخواست و ازش گرفتشون علی تو مته بچه خودش مگه ندیدی تو مراسم بابا چقدر با علی رفیق شده بود

-اینا فیلمش بود تا منو نرم کنه.

مصطفی یه لا اله الا الله زیر لب گفت. مامان ادامه داد

-پری من مگه چند سال دیگه زنده بعد از من چی؟ زن بیوه جوون با یه بچه میخوای چیکار کنی جات تو روستا نیست تو شهرم پشت و پناه نداری این جامعه زن بیوه نمیسپنده دختر . من و مصطفی به خاطرخودت میگیرم به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش

مصطفی-پری خودت که یادته من مخالف ازدواجت با ستار بودم ولی خوب حرف آقامون بود و نمیشد روحرفش حرف زد ولی امیرو همه جوره تایید میکنم هم مرد زندگیه هم با خداست وضع مالیشم بد نیست به پولداری ستار نیست اما دستش به دهنش میرسه مرد داغ دیده ایه قدر داشته هاشو میدونه پری لگد به بختت نزن علی رو از داشتن یه پدر محروم نکن

این حرفش منو به فکر فرو برد من یه مادر بودم. باید قبل از خودم به فکر بچم باشم اگه پسرم به پدر نیاز داشته باشه من نباید ازش دریغ میکردم. صدام نرم تر شده بود

-اگه بچمو اذیت کنه چی؟

مصطفی-مگه شمره بیچاره . میگم داغ اولاد دیده پسر تو میشه پسر خودش اگر اذیت شدی من اونجام چند تا کوچه پایین ترم. خودم وایمیسم طلاقتو ازش میگیرم مامان هم که هست در این خونم همیشه به روت بازه هان؟ چی میگی؟

با سردرگمی گفتم

-باید ببینم پسر من چی میگه
مصطفی هم با لحن دلجویانه ای گفت
-میخواهی من باهات حرف بزنم؟
-نه خودم میگم
-باشه من جمعه با سکینه و بچه ها میام خبرشو بهم بده تا ببینم امیرو هم بیارم یا نه
-خانواده نداره؟
-پدر و مادرش فوت کردن یه خواهر و دوتا برادر داره احتمالا با اونا بیاد
-باشه
بعد از رفتن مصطفی با ذهن آشفته رفتم تو اتاقم دوباره نشستم پشت اون پنجره چراغهای اتاق معلم خاموش بود. یه
آه کشیدم و دستمو گذاشتم رو شیشه
-ببین علی دوباره دارن شوهرم میدن. تو چی زن گرفتی؟ بچم داری؟ زنتو دوست داری؟ بیشتر از من دوستش
داری؟ هنوزم.... منو یادته؟
علی که از مدرسه اومد نهارشو دادم و بردمش اتاق خودم دوباره بی اختیار نشسته بودم لب پنجره و به بیرون
خیره شدم
-مامان بهم مشق میگی
رومو از پنجره گرفتمو نگاهش کردم هان؟
-مشق
بلند شدم و رفتم کنارش نشستم کتاب فارسیشو گرفته بود روبروم
-از کجا بگم؟
-درس هشتم پنج خط بگو
-باشه
کتابو گرفتم و زل زدم به نوشته هاش فقط کافی بود علی بگه بابای جدید نمیخواد اونوقت پرونده هر چی خواستگار
بود رو میبستم
-مامان
از فکر اومد بیرون و نگاهش کردم بله
با بی حوصلگی گفت
-بگو دیگه
-آهان باشه باشه
بعد از املا خواست بره بازی کنه که صداش کردم

-علی

برگشت نگام کرد

-بله

-میشه یه چند لحظه بشینی

-املام غلط داشت؟

-نه

-خوب پس برم با مرغا بازی کنم؟

-یه موضوعی هست که میخوام بهت بگم

اومد نشست روبروم. یه نفس عمیق کشیدم گفتن این موضوع واقعا سخت بود مخصوصا وقتی علی با اون چشمای شبیه ستار خیره شده بود بهم

-اون آقایی که تو مراسم آقاجون بود

-کدوم؟

-همون که باهات اومد تا قلعتو نشونش بدی

-آهان راستی گفت دفعه دیگه برام یه تراکتور میاره به این بزرگی

بعدم دستاشو دو طرفش باز کرد این آقا کی اینقدر با علی صمیمی شده بود؟!

-میخواد ما بریم باهاش زندگی کنیم

دستاشو انداخت و یکم نگام کرد داشت حرفمو تجزیه و تحلیل میکرد

-ما سه تا؟

-نه من و تو

-چرا؟

-خوب خیلی تنهاست زن و پسرش چند سال پیش مته آقاجون فوت کردن

-سر زمین؟

-نه با ماشین تصادف کردن

-خیلی تنهاست؟

-آره

-خونش کجاست؟

-پیش دایی مصطفی

دوباره ساکت شد یکم به در و دیوار نگاه کرد و بعد دوباره خیره شد به من

-یعنی هر روز محمدو میبینم؟

-آره همسایه میشیم

-باشه پس بریم پیشش

تعجب کردم جواب مثبت علی به این سرعت یکم عجیب بود یعنی اینقدر به پدر احتیاج داشت انتظار یکم کج خلقی رو حداقل داشتم با احتیاط پرسیدم

-تو مشکلی نداری ما بریم پیش اون آقا؟

-من میخوام پیش محمد باشم

یه لبخند زدم پس علی به خاطر پسر داییش اینقدر زود کوتاه اومده بود علی و محمد خیلی باهم جور بودن با اینکه محمد پنج سال از علی بزرگتر اود اما خوب با هم کنار میامدن حتی محمد گفته بود علی رو بیشتر از پیمان برادرش دوست داره!

-پس تو ناراحت نمیشی؟

-نه اون آقا خیلی مهربون بود

-پس جمعه بیاد اینجا؟

-بیاد.حالا میتونم برم پیش مرغا؟

بهش لبخند زدم حتی منتظر جواب من نشد و سریع دوید طرف در اتاق بچه ها خیلی زود با شرایط کنار میان این آقا امیر هم خوب تونسته بود تو دو روز خودشو تو دل علی جا کنه!

جمعه مصطفی همراه امیر و خواهر و برادر امیر اومدن روستا بر خلاف خواستگاری قبلیم تمام مدت تو اتاق بودم و خودم دربارہ شرایط حرف زدم امیرهم بهم گفت علی مته پسر خدا بیمارزش میمونه و دلش میخواد پسر خودش باشه حرفا زده شد و قرار شد بعد از یه عقد محضری من و علی با یه ساک دستی راهی بروجن بشیم تا زندگی جدیدمونو شروع کنیم

علی رو تو اتاقی که براش در نظر گرفته بودیم خوابوندم همزمان که در اتاقشو میبستم دیدم امیر با یه سینی چایی از آشپزخونه خارج شد

-فردا باید برم دوباره یه مدرسه جدید ثبت نامش کنم امیدوارم این جابجایی ها تو درسش تاثیر نذاره

بهم لبخند زد و به سمت مبل هدایتم کرد

-نگران نباش پسر باهوشیه دیروز دفتر مشقشو بهم نشون داد پر از صد آفرین بود

-پس حسابی باهاتون جور شده

یه چایی گذاشت جلو منو گفت آره پسر شیرینیه، پشت بندشم یه آه کشید.وقتی نگاه کردم چشماش یه هاله غم گرفته بود

-خدا همسر و پسر تون رو بیمارزه

-ممنون خدا همسر شما رو هم رحمت کنه

داشتم چایمو میخوردم که دیدم چند تا توت خشک از کنار سینی برداشت و به جای قند با چاییش خورد

وقتی رد نگاهمو دید لبخند زد و گفت

-من نمیتونم چیزای شیرین بخورم

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم

-دیابت دارم

حتی اسمشم نشنیده بودم نکنه خطرناک باشه

-دیابت!

-مرض قند

مرض قند که فقط پیرها میگرفتن

-شما که سنی ندارید

خندید ارثیه از بچگی داشتم

-آهان

بعدم چایمو تموم کردم.حالا چطوری بریم تو اتاق به اینجاش فکر نکردم!نگام به در اتاق خواب بود که صداشو شنیدم

-شما اگه معذبی من تو حال میخوابم

از اینکه فهمید به چی فک میکنم خجالت کشیدم و لبم گزیدم.با خجالت گفتم

- اذیت میشدید

-به هر حال من آدمی نیستم که بخوام زمو مجبور کنم به خواستم تن بده

نگاهش کردم برخلاف ستار برایش مهم بود منم به رابطه راضی باشم.یه لبخند خجول زدم و گفتم

-از نظر من ایرادی نداره تو اتاق بخوابید

این مرد خونه و زندگیشو با من و پسرسم سهیم شده بود برای پسرسم سایه پدر شده بود حقش نبود بازم تنها بمونه...

زندگی دوباره روی خوشش رو بهم نشون داد همونطور که به مامان قول دادم تابستون با امیر و علی بردمش مشهد زیارت امام رضا. امیر که میگفت ماه غسل ولی خوب ماه غسلی که من و علی و امیر تو یه اتاق هتل بودیم زیادم برای امیر غسل نبود ولی امیر صبور تر از این حرفا بود علی که عاشقش شده بود یک سال بعدش با به دنیا اومدن دخترمون سحر زندگیمون شیرین تر از قبل شد خدا رو شکر دخترم دیابت نداشت و من از این بابت خیلی خوشحال بودم

ولی دیابت مرضی نبود که به راحتی بشه ازش چشم پوشی کرد بعد از به دنیا اومدن دختر دومم مهتاب دیابت اون روی سیاهشو کم کم بهمون نشون داد.امیر هر روز بینابیش ضعیف تر میشد تا اینکه یه روز با دست بانداژ شده اومد خونه.وقتی در رو روی مصطفی و امیر باز کردم خشکم زد.با ترس گفتم

-چی شده

مصطفی -دستشو بریده

--چرا

-نمیدونم برو کنار تا بیایم تو کلی خون از دست داده بخوابونمش رو تخت

امیر با یه حالت بی حسی گفت خوبم مصطفی شلوغش نکن

مصطفی با عصبانیت به سمت اتاق خواب بردشو گفت

-آره یکی تو خوبی یکی این دست آس و لاشت. ندیدی دکتر چی گفت

-دکتر واسه خودش گفت

-امیر میزنم اون یکی دستتو میشکنا منو حرص نده برو بخواب رو تخت

بعد از اینکه امیرو خوابوند اومد سمت من که تو چهار چوب در اتاق با وحشت به خون روی بانداژ دست امیر خیره شده بودم حق با مصطفی بود دستش بد جور آس و لاش شده بود

-پری

نگاه ترسیدمو از دست امیر گرفتمو به مصطفی دوختم

-من میرم یکم جیگر بخرم براش کباب کن خیلی خون ازش رفته. داروهاشم گذاشتم رو میز

-چرا دستش بریده

-نمیدونم. اره به اون بزرگی رو چطور ندید با این وضع دیابتشم این زخم براش خطر ناکه

با گیجی گفتم

-چرا

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت

-ممکنه خیلی طول بکشه تا خوب بشه پرستاری بیست و چهار ساعته میخواد اگه عفونت کنه بدنش نمیتونه زخم و عفونتو زود ترمیم کنه

-حالا من چیکار کنم؟

-مراقبش باش پری. نذار زخمش عفونت کنه ها. مدام تمیزش کن براش غذاهای خون ساز درست کن قندشو کنترل کن دکتر میگفت قندش خیلی بالاست رو چشمش اثر گذاشته

-چشمش؟

-آره اگه همینجور پیش بره بیناییش کمتر از این میشه

گریم گرفت

-وای خدا حالا چیکار کنم

با عجله منو از چهار چوب در جدا کرد و در اتاقو بست

-اینجوری که روحیه اون بدبختو نابود میکنی خواهر من نگران نباش قندشو کنترل کن انشاا... بهتر میشه خودش که رعایت نمیکنه تو مجبورش کن

نشستم رو مبل و خیره شدم به در اتاق امیر دیگه نه خدایا امیرو دیگه ازم نگیر.

از همون روز با وجود دو تا بچه کوچیک شدم پرستار بیست و چهار ساعته امیر برادر مم کمکم میکرد کم کم از نظر مالی داشتیم به مشکل بر میخوردیم امیر نمیتونست سر کار بره و مصطفی هم اونقدر در آمد نداشت که دو تا خونه رو اداره کنه خودش دو تا بچه داشت و اجاره نشین بود. مدام صرفه جویی میکردیم. از پس اندازمون خرج میکردیم تا وقتی امیر مئه قبل بشه برادرای امیر هم گهگاهی بهمون قرض میدادن همه امیدم به بهبودی امیر بود باید خوب میشد باید..... خوب میشد.

خدا رو شکر دست امیر به مرور بهتر شد و زخمش بسته شد اما برخلاف انتظارمون با کنترل قندش بازم چشمش ضعیف تر شد و کم کم نور چشمش خاموش شدن.

شب خواب بودم که صدای افتادن چیزی رو شنیدم و پریدم بالا. امیر بود که داشت روی زمین دنبال یه چیزی میگشت با گجی گفتم

-امیر

سرشو به سمت صدای من چرخوند و با لبخند خجولی گفت

-بیدارت کردم

-بیدار بودم چیزی میخوای

-نه خودم بیداش میکنم

روی زمینو نگاه کردم و دیدم یه لیوان افتاده گوشه دیوار

-آب میخوای

-لیوانه همین جا افتاد الان خودم میریزم

رفتم از تخت پایین و لیوانو برداشتم براش آب ریختم و دادم دستش

همینجور لیوان پایین نگه داشت

-پس چرا نمیخوری

-دیگه تشنم نیس برو بخواب

صداش بغض داشت چقدر ناراحت بود

-ولی من تشنمه تو بخور تا بعدش من بخورم

-دروغ میگی

-امیر از چیزی ناراحتی

روشو کرد سمت مخالف من

-از چیزی ناراحتم! یعنی تو نمیدونی از چی ناراحتم؟

بابی حوصلگی گفتم

- باز میخوای شروع کنی

با درموندگی گفت

پری به خدا قسم من به اندازه کافی محبتتو دیدم دیگه وظیفه ای نداری. پای من نشین من دیگه حتی نمیتونم خرج خونمو بدم دیگه به چه درد میخورم وقتی نمیتونم به لیوان آب بخورم
بعدم لیوانو گذاشت کنار تخت. دستاشو گرفتمو با لحن مهربونی گفتم

- تو صد بار دیگم این حرفا رو تکرار کنی من همون جواب تکراریو میدم. تو شوهر منی. مرد منی. پدر بچه هامی.
چطور ولت کنم برم. خدا چشماتو گرفت من میشم چشمای تو. فقط بگو چی میخوای برات انجامش میدم

- تا کی؟ تا چند سال؟ خسته میشی پری. ازم متنفر میشی با دو تا بچه کوچیک نمیتونی من علیم نگه داری خرج خونم هست من به درد هیچ کاری دیگه نمیخورم

- این همه تو خرج ما رو دادی حالا نوبت منه میرم کارگری میکنم ولی به شرطی که سایه تو بالاسرم باشه امیر آخه نامرد من کجا برم بدون تو هان؟

گرم گرفت امیر مرد فوق العاده ای بود شاید عاشقش نبودم اما دوستش داشتم مرد صبور و ارومی که نمیخواست باری روی دوشم باشه.

-گریه میکنی؟

دماغمو کشیدم بالا و با حالت لوسی گفتم

-آره از دست بی معرفتی تو

دستاشو باز کرد تا بغلم کنه خودمو تو آغوشش جا دادم

-من چی بهت بگم دختر آخه من کورو میخوای چیکار

یه مشت زدم تو سینش و گفتم به صد تا بینا می ارزی مگه خرم که ولت کنم

یه لبخند زد و گفت دور از جون خاتم این حرفو نزن

با ناز گفتم

-حالا از دست من آب میخوری؟

-از دست خانمم زهرم میخورم

خندیدمو لیوانو بهش دادم باید کمکش میکردم به دنیای بدون چشم عادت کنه اینجوری اون مسنول خونه میشد و منم مسنول بیرون از خونه...

-علی سر این طناب بگیر

علی که سبب به دست داشت به کارهای من نگاه میکرد گفت

-واسه چی؟

-میخوام واسه بابا مسیر درست کنم یکی واسه دستشویی و حمام یکیم واسه آشپزخونه

یه نگاه به طناب های پیچیده شده تو کل خونه انداخت و اومد جلو تا کمکم کنه

مسیر اتاق ها رو طناب کشی کردم تا امیر بتونه بدون زمین خوردن تو خونه رفت و آمد کنه وقتی مسیرها رو یاد گرفت طنابها رو جمع میکنم.

-مامان

گره آخرو به طناب زدمو به علی گفتم

-بله

-بابا دیگه هیچوقت نمیبینه؟

-نه

-گ*ن*ا*ه داره

برگشتم سمت پسرمو گفتم

-ماباید چشمات باشیم سحر و مهتاب کوچیکن من رو کمک تو حساب میکنم پسر

-من مراقبشون هستم

به پسر یازده سالم لبخند زدم چقدر بزرگ شده بود رفتم تو آشپزخونه تا دوتا قابلمه رو گاز بذارم یکی غذای مخصوص امیر و یکی هم برای بقیه.

سه ماه بعد از نابینایی کامل امیر من دنبال کار افتادم مصطفی ناراضی بود اما نمیتونست بیشتر از این از نظر مالی کمکی بکنه برام تو یه دفترخونه ازدواج و طلاق کار پیدا کرد سمت منشیگری بود حقوقش با سفارشهایی که مصطفی و برادر امیر کرده بودن اونقدری بود که بشه یه خانواده کوچیکو اداره کرد البته با صرفه جوی های فراوان و کمک بقیه!

کم کم امیر همه مسیرهای خونه رو یاد گرفت و ما هم طناب ها رو باز کردیم سعی میکرد کارهاشو خودش بکنه و تو اداره خونه هم تا جایی که میتونست کمک میکرد امیر یه فرشته بود

-میشه اون چاقو رو بدی

با کمک حس لامسش چاقوی داخل جاقاشقی رو برام آورد و نشست کنارم.مشغول خورد کردن سیب زمینی هاشدم که امیر پرسید

-از کار و بار چه خبر

هر روز ازم میپرسید . نگرانم بود

-خوبه خدا رو شکر آقای بهارلو از کارم راضیه گفته واسه عید بهم عیدی صد تومن میده

-صدتومن!

با خوشحالی گفتم

-آره میتونیم باهاتس بچه ها رو ببریم مسافرت

-برات دردرس همیشه

-نگران نباش به مامان میگم بیاد کمکم

-پری

این طرز صدا زدنشو میشناختم.نگاش کردم و گفتم

-باز میخوای حرفای تکراری بزنی

-روزی نیست که از خدا نخوام مرگمو زودتر بروسونه تا بیشتر از این شرمنده تو نباشم

با عصبانیت چاقو رو پرت کردم تو سبدا. اخمامو نمیتونست ببینه اما مطمئنم لحن خشمگینمو خوب تشخیص میداد

-امیر به خدا خسته شدم از پس هر روز این حرفا رو تکرار میکنی آگه من فلج میشدم یا چمیدونم نابینا میشدم تو ولم میکردی؟

-این دوتا فرق داره

-چه فرقی

-من از اینکه زخم باید هر روز با هزارتا مرد غریبه سر و کله بزنه و اونوقت من بی وجود هیچ کاری از دستم برنیاد و منتظر حقوق زخم باشم دارم دغ میکنم پری

-تو به من اعتماد نداری؟

-بحث اعتماد نیست

-به خدا آگه چاره داشتم زمین هایی که از بابا بهم ارث میرسه رو میفروختم تا خودمون یه مغازه کوچیک بزیم اما خودت که میدونی مامان از کرایه دادن اون زمینا امرار معاش میکنه

-کی حرف زمینو زد

-دستمو گذاشتم رو دستش

-درکت میکنم. تو مردی خیلی هم با غیرتی از اینکه زنت داره خرج خونه رو میده عذاب میکشی ولی یه بارم از نگاه من قضیه رو ببین

-نگاه تو

-آره من یه زخم که عاشق شوهر و بچه هامو زندگیم واسه حفظشون هر کاری میکنم چشمای شوهرمو خدا گرفت مهم نیست. شکر. من که دوتا چشم دارم به خاطر بچه هامون امیر با این زندگی کنار بیا و اینقدر خودخوری نکن مرد. تمام موهای سرت ریخته تو این دوسال اندازه ده سال پیرتر شدی میخوای همین سایه ات رو هم که رو سرمونه ازم بگیری؟

-من فقط دست و پاتو مبیندم یه بار اضافم

-تو بار نیستی کی وقتی من خونه نیستم مراقب بچه هاست؟ کی خونه رو اداره میکنه؟ من که به دوتاش نمیرسم تو خیلی خوب از پس همه چی بر میای

همون وقت صدای مهتاب دوسالم اومد

-مامان

برگشتم سمتش

-بله

-سحر موهامو کشید

یه نگاه به امیر کردم گفتم

-الهی قریون دختر کوچولوم برم الان بابا امیر میره دعواش میکنه

امیر یه لبخند بهم زد و بلند شد تا سحر و پیدا کنه .

وقتی از آشپزخونه خارج شد بهش خیره شدم مجبور بودم مدام بهش روحیه بدم و ثابت کنم مفیده ولی خودم از درون داغون بودم فشار کار و خونه و بچه ها داغونم کرده بود از طرفی مزاحمت های سر کارم بود هنوز تو جامعه ما و به خصوص شهر کوچیکی مته بروجن کار کردن زن جا نیافتاده بود و من تحت فشار زیادی بودم اما اگه صدام از بغض میلرزید یا ناراحت بود امیر سریع میفهمید و دوباره تو لاک تنهایی خودش فرو میرفت. زندگی من سخت میگذشت اما لبخند امیر و بچه ها همه سختی هامو دود میکرد دیگه مهم نبود بقال و نونوا و همکارام به چشم ناپاک نگام کنن من هنوزم یه مرد تو خونم داشتم و همین امنیت نصفه ونیمو مدیون وجود شوهرم بودم...

فصل آخر

آبی عاشقانه

سال 1385 بروجن

-خانم اون بلوز چند

با خستگی به دختر خریدار نگاه کردم

-پنج تومن

-رنگای دیگشم دارید

-بله همون پشت سرش هست

یه نگاه به رگال انداخت و با خوشحالی گفت

-اا ببخشید ندیدم

دوباره دستمو کشیدم رو پیشونیم. سردرد داشتم و این مشتری های الکی، ولکن نبودن

-خانم من این دوتا رو میخوام

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم بعد از یک ساعت بالاخره پسندید

-میشه دوازده تومن

-چقدر گرون

-قیمت تولیدیه جای دیگه برید حتما از این گرون تر بهتون میدن

-بسیار خوب بفرمایید

دوتا بلوز برایش گذاشتم تو نایلونو پولو گرفتم وقتی دخترک رفت سریع پریدم بیرونو در مغازه رو قفل کردم واسه

امروز کافی بود به خاطر بی خوابی دیشب باید میرفتم خونه و بکوب میخوابیدم

وارد خونه که شدم محشر کبری بود. با خستگی یه آه کشیدم و دخترا رو صدا زدم

مهتاب از اتاق بیرون اومد

-سلام

یه نگاه مشکوک بهش انداختم زیادی سر به زیر شده بود!

-سلام. اینجا چه خبره

-اقای عظیمی اینا رو دو ساعت پیش آورد گفت آماده است. دکمه هاشو بدوزید بعدم ببرید مغازه واسه فروش

-بابات هنوز تولیدیه؟

-آره

ای خدا اینا که باز تا صبح وقت میبرد! همین دیشب چند جین مانتو رو دکمه زده بودم. مهتاب که نگاه مستعلمو به گونی های لباس دید گفت

-من کمکت میکنم

برگشتم طرفش و یه لبخند زدم

-سحر کو؟

-رفته تخم مرغ بخره

-مگه نداشتیم

-راستش..... راستش

همزمان رفتم تو آشپزخونه و دم در پاهام از حرکت ایستاد انگار بمب زده بودن! با عصبانیت برگشتم سمت مهتابو گفتم

-اینجا چه خبره؟

-مامان به خدا منو سحرمیخواستیم کمک کنیم

اخمامو کشیدم تو هم

-چه کمکی؟

-یه مدل کیک تو تلوزیون نشون میداد خواستیم باسحر واسه بابا بپزیم آخه فردا تولدشه

ابروهام از تعجب پرید بالا من کاملا یادم رفته بود اما دخترا خوب میدونستن تولد امیر فرداست یکم از خودم خجالت کشیدم اما خوب منم تقصیری نداشتم مغازه داری و کار تو تولیدی و دوختن دکمه و سر آستین کلی لباس حتی وقت واسه فکر کردن به خودم نمیداد چه برسه تولد امیر! آشپزخونه رو به گند کشیده بودن احتمالا تمام تخم مرغهارو حروم کردن که سحر رفته دوباره بگیره. نشستم رو بروش و با آرامش گفتم

-واسه تولد بابا؟

سرشو انداخت پایین

-آره

-خیلی خوب کمک کن آشپزخونه رو تمیز کنیم بعد سه تایی درست میکنیم

-آخ جون

-ولی

-برگشتم دوباره طرفش

-تنبیه شما باشه واسه وقتی بابا امیر میاد و بگه شما دوتارو به خاطر اینکه دست به گاز زدید چیکار کنیم

با هول گفت

-مامان به خدا دست به گاز نزدیم یعنی اصلا نمیدونم چرا مواد کیکه مته تو تلوزیون نمیشد که ما بذاریم تو گاز

-به هر حال هفتون اون گاز بوده و منم صد بار گفتم طرفش نمیرید. بیا این آردها رو با دستمال پاک کن

-باشه

-راستی علی کو

-با دوستاش رفته اسکیت

بعدم لباسو آویزون کرد و با لحن غمگینی گفت منم نبرد

یه لبخند بهش زدمو گفتم

-خوب تو هم با دوستات میری سر کوچه خاله بازی اونو میبری؟

با حرص گفت

-من بهش گفتم یه بار بیاد بهم خندید

منم خندم گرفت تصور علی هیجده سالم با یه مشت دختر بچه هشت نه ساله موقع خاله بازی واقعا خنده دار بود!

-خوب اون هم سن شما نیست تازه پسر هست هر کس باید با هم سنای خودش بره بازی

-ولی من اسکیت دوس دارم

-بذار تولدت که بشه به بابا امیر میگم برات بخره

-صورتی میخوام

-بهش لبخند زدم باشه صورتی میخریم

همون وقت سحر با یه پلاستیک تخم مرغ از در آشپزخونه اومد تو وقتی منو دید جا خورد با دستپاچی گفت

-سلام مامان زود اومدی

یه پشت چشم براش نازک کردم گفتم

-خدا رو شکر زود اومدم وگر نه معلوم نبود چه دست گلی به آب میدادید

-مامان به خدا...

-مهتاب توضیح داد بده من اون تخم مرغ رو برو مانتوتو در بیار بیا کمک

وقتی از در آشپزخونه خارج میشد بهش نگاه کردم دختر یازده سالم چقدر قد کشیده بود. وقتی به سن ازدواج رسید

هیچوقت مجبورش نمیکنم با کسی که دوشش نداره ازدواج کنه...

شب امیر از تولیدی برگشت اونم خسته بود. اما مته سابق احساس بی فایده بودن نداشت با وجود نابینایی تونسته بود تو یه تولیدی کار بگیره و الحق هم مرد باهوشی بود و سریع کار با چرخ های خیاطی رو یاد گرفت سه سال پیشم وقتی من از مزاحمت های بهارلو و بقیه همکارام به تنگ اومدم زدم بیرون و با کمک رییس تولیدی یه مغازه باز کردم تا بتونم گوشه ای از تولیدات کارگاهو بفروشم. رفتم سمتش که داشت وارد حال میشد و گفتم

-خسته نباشی

کنتشو در آورد و بهم داد

-ممنون خانم چه بوهایی میاد

خندیدم

- دخترا برات یه چیزی آماده کردن

چی

-حالا شما بیا بشین تا اونام برات بیارنش

رفت نشست رو کاناپه چهار تا بشقاب کیک و دو تا چایی برداشتم بردم تو حال دخترا داشتن از سر و کول امیر بالا میرفتن. بهشون اشاره کردم کیکو بدن به باباشون. مهتاب پرید جلو و یکی از بشقابها رو برداشت

-بابا...بابا دهندو باز کن

امیر بیچارم گوش به فرمان دهندشو باز کرد و مهتاب یه تیکه کنده از کیکو گذاشت دهندش

-اوم چه خوشمزست کی این کیکو پخته

مهتاب و سحرهم زمان بلند گفتن من!

خندم گرفت تنها نقشی که پختن کیک داشتن همون کثیف کاری اولش بودبا لحن مهربونی رو به امیر گفتم

-دخترا برای تولدت کیک پختن. چاییو دادم دستش بیا با چایی بخور

یه لبخند بزرگ زد که تمام خستگی منو از بین برد با لحن پرمحبتی گفت

-دستشون درد نکنه خستگیم در رفت کیکش خیلی خوشمزست بازم میخوام

یه اخم کردم که قطعاً نمیدید.

- همین یه برشم برات زیاد بود بیماریتو یادت رفته

با لحن شوخی گفت

-خیلی خوب خانم پرستار

صدای در کوچه اومد علی بودسوت زنان وارد حال شد و تا نگاهی به بشقاب های کیک افتاد به سمتشون حمله کرد

-سلام به همه به به ببین چی اینجاست

نشست رو بروی بشقاب های کیک و مال من و امیرو تا ته خورد داشت به بشقاب سحر حمله میکرد که صدای داد دخترا بلندشد به این دلخوشی های کوچیک لبخند زدم. زندگی اگرچه سخت میگذشت ولی خانواده کوچیکمون شاد

بودن و این جبران شب بیداری های منو امیر و دوختن دکمه های چند جین لباسو میکرد. دو روز بعد وقتی در مغازه بودم همسایه کناریمون که لوازم تحریری داشت سراسیمه اومد تو مغازه

-خانم کریمی

با هول از جام بلند شدم

-چی شده؟

-راستش یه نفر زنگ زد به مغازه من ، گفت از بیمارستان شهرکرده

با ترس گفتم

-بیمارستان!

حتی از اسم بیمارستان هم متنفر بودم پاهام به شدت میلرزید من فقط شماره مغازه همسایه رو تو جیب یه نفر گذاشته بودم. خانم باقری که دید دارم میلرزم با لحن ملایمی گفت

-چیزی که نیس هول نشو خانم کریمی انگار شوهرت یه تصادف جزئی داشته بردنش اونجا. شماره مغازه تو جیبش بوده

چطور انتظار داشتم اون شخص امیر نباشه! با عجله مشتری ها رو از مغازه بیرون کردم و آدرس بیمارستانو از خانم باقری گرفتم. مجبور شدم یه در بست بگیرم تا سریع تر برسم. همیشه شماره خونه خودمون و مغازه خانم باقری رو تو جیبای امیر میذاشتم اوایل زیاد تو خیابون به مشکل بر میخورد اما این چند سال آخر حتی یه تصادف کوچیک هم نداشت چطور ممکنه اعزامش کرده باشن شهر کرد؟

تو بیمارستان وقتی از ایستگاه پرستاری درباره شوهرم پرسیدم گفتن اتاق عمله خونریزی مغزی داشته!

همونجا سر خوردم رو زمین خدایا چرا بیخیال من نمیشی؟ امیرو دیگه میخوای چیکار؟

حالم بد بود فشارم افتاده بودو بهم سرم زده بودن به هوش که اومدم یه پرستار بالا سرم داشت سرمو چک میکرد با بیحالی گفتم

-خانم

برگشت طرفم و با لحن سردی گفت

-بله

-شوهرم؟

-شوهرت کیه

-امیر کریمی صبح آوردنش میگن تصادف کرده حالش خوبه؟

رفت سمت در اتاق وگفت

-نمیدونم باید از بخش پرستاری بپرسی

-سرم کی تموم میشه

-یه ربع دیگه

اومد خارج بشه که با التماس گفتم

-باید زنگ بزنگ خون، بچه هام تنهان

بهم نگاه کرد

-سرم تو زود تر میکشم به شرطی که یه چیز شیرین بخوری

-چشم

با حال زار رفتم سمت ایستگاه پرستاری و از وضعیت شوهرم پرسیدم گفتن هنوزم تو اتاق عمله به مصطفی زنگ زدم تا سکینه رو بفرسته خونه. بچه ها مدرسه بودن ولی کم کم پیداشون میشد. به اکبر برادر امیر هم زنگ زدم تقریبا به همه خبر دادم تنهایی نمیتونستم از عهده این مشکل بریام

پشت در اتاق عمل نشستم و شروع کردم دعا خوندن به هر چی که برام مقدس بود متوسل شدم تا امیر سالم از اون در بیاد بیرون. با وجود مرض قندش حتی یه زخم کوچیک براش خطرناک بود چه برسه یه عمل باز جمجمه. خدا میدونست کجای دیگشم آسیب دیده بود. نیم ساعت بعدش مصطفی رسید با استرس گفت

-چی شده

دوباره به در اتاق عمل نگاه کردم و با بغض گفتم

-نمیدونم میگن تصادف کرده خون تو مغزش لخته شده

-دارن عملش میکنن؟

-آره

-ولی امیر دیابت داره زخمش ممکنه خوب نشه

-نمیدونم.... نمیدونم امیر که محتاط بود تو این چند ساله یه دوچرخم بهش نزده بود

مصطفی بغلم کرد گریه بند نمیومد. خدایا این یه بار منو داغدار نکن. اکبر و عباس برادرای امیر هم رسیدن خواهرش تهران بود نمیخواستن نگران بشه.

-چی شده زن داداش؟

از بغل مصطفی اوادم بیرونو دماغمو کشیدم بالا اکبر و عباس نگران بودند

-نمیدونم الان چهار ساعته اون تویه یکی نمیداد یه خبر بهمون بده

هممون دوباره به اون اتاق زل زدیم. مدام خاطرات مرگ ستار پیش چشم زنده میشد چشمامو محکم رو هم بستم امیر که ستار نبود حتما زنده میومد بیرون. یک ساعت بعدش دکتر از اتاق عمل خارج شد. هممون پریدیم دورش. من با امیدواری گفتم

-چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

بهمون یه نگاه کرد و دست آخر به من چشم دوخت.

- همسرتون خونریزی شدید مغزی داشتن مجبور شدیم با وجود دیابت بالاشون ببریمشون اتاق عمل

-خوب؟

یه نفس عمیق کشید و گفت

-ما همه تلاشمونو کردیم اما متاسفانه حتی اگه موفق میشدیم جلوی خونریزی رو بگیریم ایشون به خاطر جراحات وارد شده نمیتونست درمان بشه و صد در صد بدنشون عفونت میکرد

همینجور بهش زل زده بودم این داستان سرایی ها واسه چی بود دوباره به چشمای گیج من نگاه کرد و با حالت متاسری گفت

- متاسفم بهتون تسلیت میگم

بهتون تسلیت میگم

بهتون تسلیت میگم

بهتون تسلیت میگم

این جمله مته اکو مدام تو مغزم تکرار شد. چند بار دیگم شنیده بودم؟ یعنی کافی نبود خدا؟ امیرو هم ازم گرفتی؟ رو زانو هام خم شدم و همونجا نشستم چشم دوختم به در اتاق عمل. زیر لب صداس زدم
-امیر

یه دختر بچه تو قاب دستشو گذاشته بود رو دماغش که یعنی سر و صدا نکنید. حتی اگه نمیگفت هم من صدایی نداشتم که در بیاد مصطفی زیر بغلمو گرفت. برادرا گریه میکردن. من زل زده بودم به اون در و امیرو آروم صدا میزدم حتما میشنید. از بیمارستان متفر بودم بوی مرگ میداد. امیرو ازم گرفته بود. اون دختر هنوزم میگفت هیس. مصطفی هنوزم سعی داشت بلندم کنه

بهتون تسلیت میگم

تسلیت میگم

تسلیت میگم

گوشامو محکم گرفتم من تسلیت نمیخوام من امیرو میخوام. من مرد نابینای خودمو میخوام که شب به شب بیاد خونه ومن براش چایی بریزم بعد بهم بگه همیشه امشب قند بخورم و من اخم کنم و دو تا توت خشک بذارم کف دستشو بگم میخوای کلامون تو هم بره. اونم با چشمای بی فروغش بهم نگاه کنه و برام لبخند بزنه

مصطفی هنوز زیر بغلمو داشت. خودش گریه میکرد چرا اون دختر بچه فقط به من میگفت ساکت؟ چرا اونا ساکت نمیشدن؟ مهتابم شب از سر و کول کی بالا بره؟ سحر، مامان برات بمیره حالا واسه کی کیک پیزی؟

تسلیت میگم

تسلیت میگم

تسلیت میگم

وای علی پسر رشیدم چند تا داغ دیگه باید ببینه؟ باباش بس نبود امیرو هم ازش گرفتی خدا؟

برادرای امیر مسیولیت کفن و دفن و به عهده داشتن من و دخترا مته سه تا مرده یه گوشه نشسته بودیم و به جنازه امیر که تو خاک میزاشتن خیره بودیم علی حالش خوب نبود محمد یه لحظم تنهاس نمیداشت حتی پیمان هم هواشو داشت. بعد از کفن و دفن رفتم تو اتاق خواب مشترکم با امیر. حوصله مهمونا رو نداشتم چرا تنهامون نمیداشتن؟ مگه من الان حوصله پذیرایی داشتم که اینقدر دورم جمع میشدن

-پری

سکینه تو چهار چوب در اتاق ایستاده بود دوباره نگاهمو ازش گرفتمو به قاب عکس امیر دوختم. اومد جلوتر و کنارم رو تخت نشست

- پاشو مهمونا اومد پاشو دختر

عصای سفید امیرو تو بغلم فشردم. چرا نمیرفت بیرون؟

- به خاطر دخترات پاشو به خاطر علی

...-

- پری بچه هات دارن دغ میکنند

...-

- اگه گریه کنی حالت بهتر میشه

با صدای گرفته ای گفتم

- بهتر بشه که دوباره یکی دیگرو ازم بگیره؟

- کفر نگو خدا قهرش میگیره

- بیشتر از این قهرش میگیره؟

بغلم کردو با لحن مهربونی گفت

- تو سه تا بچه داری به فکر اونا باش به خاطر اونا سر پا بمون مهتاب از دیروز هیچی نخورده سحر از اتاقش نمیداد بیرون. علی رو محمد و مصطفی دارن به زور تو خونه نگهش میدارن

پری اگه بچه هاتو بیخیال بشی یه بلایی سر خودشون میارن. علی دیروز به محمد گفته دیگه تحمل نداره ، خودشو خلاص میکنه همینو میخوای؟

تا اینا رو شنیدم بدنم لرزید بچه هام بدون من تنها بودن برگشتم به سکینه نگاه کردم با بغض گفتم

- امیر از عصا بدش میومد من مجبورش میکردم بیرون از خونه دستش بگیره

- فدات بشم

- شب تولدش دخترا برایش کیک پختن من نداشتم بیشتر از یه برش بخوره

- گریه کن پری گریه کن

زدم زیر گریه اونقدر بلند گریه کردم که مطمئنم همه مهمونا شنیدن خدایا برام کافیه دیگه بیشتر از این تحمل داغ دیدن ندارم...

یک سال بعد

- مامان..... مامان

با عجله جارو برقی رو خاموش کردم و سراسیمه علی رو نگاه کردم یه روزنامه تو دستش بود

- مامان خانم مژده بده

دوباره یه نگاه به روزنامه انداختم لبهام داشت به لبخند باز میشد

-مژده واسه چی

-حدس بزن

روزنامه سنجش بودبا لبخند گفتم

-قبول شدی؟

دستاشو طبق عادت زد به کمرشو با حالت فخر فروشانه ای گفت

-بله که قبول شدم مگه میشه علی آقا قبول نشه

رفتم سمتشو بغلش کردم پسر باهوش من

-حالا چی قبول شدی؟

از بغلم اومد بیرونو و روزنامه رو گرفت جلوم

-مهندسی مکانیک دانشگاه تهران.

وا رفتم

-تهران؟

-آره

-تهران که خیلی دوره

-مامان خانم بهترین دانشگاهای ایران تو تهرانن هفتم چهار ساله چشم رو هم بذاری تموم میشه

با اخم رفتم سمت جارو نمیخواستم بره تهران

-من تحمل دوریتو ندارم

تو یه لحظه به خاطر عکس العمل من شادی اونم دود شد با ناراحتی گفت

-خوب هر هفته میام خونه اصلا شما هم بیایید

به لبای آویزون شدش نگاه کردم حق نداشتم به خاطر یه سری خاطرات غبار گرفته پسرمو از پیشرفت محروم کنم بهش لبخند زدم

-کجا بیاییم زندگی ما اینجااست خواهرات مدرسه میرن من خودم کار و بارم اینجااست

اومد دستمو گرفت و گفت

-خوب بیا تهران بوتیک بزن شنیدم تهرانیاسه دک و پوزشون خوب پول میدن

یاد یه خاطره دور افتادم

شنیدم دخترا تو تهران با پسرا دوس میشن

دست همو میگیرن و میرن پارک

به علی نگه کردم زیر لب گفتم

-علی

-بله

-اونجا مته اینجا نیس مراقب خودت که هستی؟

با سرخوشی رفت سمت آشپزخونه

-آره مامان نهار چی داریم گشنامه

-علی

-دوباره برگشت نگام کرد

-بله

-اونجا..... اونجا..... اگه..... راستش

روم نمیشد با پسرمد درباره دخترا و غ*ر*ی*ز*ه اش حرف بزئم یه مرد باید این کارو میکرد یه لبخند الکی بهش زد
و گفتم هیچی بیخیال.بعدم سرمو انداختم پایین تا برم براش نهار بکشم مصطفی باید کمک میکرد

نزدیک عید بود که مامان از روستا زنگ زد و گفت یکم کسالت داره مجبور شدم دخترا رو به سکینه بسپارم و برم
روستا. اون خونه دیگه آزارم نمیداد اونقدر تو زندگی غرق شده بودم که از اون اتاق و اون مرد ممنوعه فقط یه
خاطره شیرین کمرنگ برام مونده بود مامان به خاطر پا دردش دیگه نمیتونست به خونه برسه و بیشتر شبیه خونه
های متروکه شده بود این بار به حرف مامان گوش نمیدادم باید با خودم به زور میبردمش بروجن

براش تاسکباب پختم داشتم سفره پهن میکردم مامان هم پاشو دراز کرده بود داشت ماساژش میداد

-دستت درد نکنه دختر پیر بشی اگه این پا درد امان میداد مزاحم تو نمیشدم

یه لبخند بهش زد

-من که صد بار گفتم بیا بامن بریم. اینجا که کسی رو نداری

-دلم نمیداد دختر عمرم تو این خونه بوده همه جاش بوی باباتو میده بیام تو اون قوطی کبریتا که شما بهش میگی
خونه دغ میکنم

کاسه ها رو تو سفره گذاشتم و خودمم نشستم پای سفره

- خونه ما دست کم دویست متره حیاطم داره شما اگه بری اون آپارتمانهای تازه سازو ببینی که کلا صد مترم نیس
دیگه چی میگی

-حالا هر چی آدم تو خونه خودش راحتتره.....چقدر خوشمزه شده دستت درد نکنه بچه ها چطورن مصطفی که
خیلی بی معرفت شده

-همه خوبن مصطفی هم سرش شلوغ کارگاه مبل سازیش حسایی سفارش میگیره جدیدا مبل داشتن مد شده

-زمان ما همه رو زمین مینشستن خیلی هم صفا داشت چیه این تیر و تخته ها

خندم گرفت

-مامان همه مته شما فکر کنن که مصطفی ورشکست میشه تازه همین تیر و تخته ها میدونی چقدر واسه شما که
پادرد داری مفیده

-لازم نکرده من رو همین زمین بشینم راحتترم، راستی شنیدی واسه دختر دومی طوبی هم خواستگار اومه

با تعجب نگاهش کردم لقمه ام همونجور وسط راه موند

-زها که سنی نداره فقط شونزده سالشه

-واسه شما شهریا سنی نیس واسه ما خیلی هم دیره

عصبی شدم هنوز این تفکر تو روستاها از بین نرفته بود. با عصبانیت گفتم

-طوبی اون دخترشو زود شوهر داد هیچی نگفتم حالا این یکی رو هم میخواد زود رد کنه؟ دختر بدبخت هنوز بچست گذشت اون زمون که دخترا رو همینجور کوچیک کوچیک رد میکردید این دوره این کار شما تو خیلی از کشورا جرمه

مامان با تعجب نگام کرد

- و شوهر کردن که جرم نیس! حالا تو چته اینقدر عصبانی میشی

-از دست بی فکری های طوبی عصبانیم انگار نه انگار ما باید با نسل قبلیمون یه فرقی داشته باشیم

بعدم یه نفس عمیق کشیدم و واسه اون دختر بدبخت کلی غصه خوردم دلم نمیخواست هیچ دختر بچه ای مئه من تجربه وحشتناک شب ازدواج داشته باشه. با یاد آوری اون خاطره درد آور اشتها کور شد لقمه رو گذاشتم تو کاسه و عقب نشستم

-چرا نمیخوری

به مامان نگاه کردم

-سیر شدم

-خیلی خوب به طوبی میگم اینقدر عجله نکنه بذاره دختره درسشو بخونه ببینم با شوهر نکردن چی عایدش میشه

یه لبخند به مامان زدم مطمئنم اونم میدونست من اون شب چه زجری کشیدم و الان خواست جبران کنه ...

شب قبل از اینکه رخت خوابمو کنار مامان بندازم رفتم تو اتاق سابق خودم و کنار اون پنجره نشستم. هر بار میومدم اینجا محال بود حتی واسه یه لحظه پشت پنجره نشینم به اون اتاق که حتی دیگه ذره ای به اتاق معلم شباهت نداشت خیره نشم. دیوارهای ایوونش ریخته بود درش زنگ زده بود و داخل اتاقش پر از تار عنکبوت بود. دیگه حتی شبیه انباری هم نبود چه برسه به اتاق معلم!

یه آه کشیدم. اگه با علی ازدواج میکردم یعنی سرنوشتم چی میشد؟ خوشبخت میشدم؟ از فکر و خیال بیرون اومدم و رفتم کنار مامان تا بخوابم. زندگی من بدون علی رقم خورده بود دیگه خواب و خیال چه فایده ای داشت!

قرار بود دو روز قبل از عید مصطفی و سکینه و همه بچه ها بیان روستا من و مامان به جنب و جوش افتادیم تا خونه رو از اون حالت متروکه و گرد گرفته خارج کنیم. داشتم شیشه های اتاق پذیرایی رو پاک میکردم که مامان لنگون لنگون با یه سینی چایی اومد کنارم

-خسته نباشی دختر

دست از کار کشیدم و رفتم پیشش نشستم

-ممنون

یه آه کشید و با حسرت نگام کرد

-خدا آقا امیرو بیامرزه

نمیدونم چی شد که یه دفعه یاد امیر افتاده بود با تعجب نگاهش کردم و چایی رو از تو سینی برداشتم

-چند روز پیش طوبی میگفت رضایت دادی پسره آزاد بشه

نگاهمو رو حیاط گردوندم

-آره

-چرا آخه؟ پسره زده شوهرتو کشته

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت مامان

-همش یه سال از علی بزرگتره مامان. حقش نیس واسه یه لحظه غفلت چنین تاوانی بده تازه بیچاره خودش چند

روز بعد از فوت امیر اومده بود خودشو معرفی کرده بود اگه شیرناپاک خورده بود اصلا پیداش میشد؟

-والا چی بگم از دست شما جوونا . اگه بلد نبود رانندگی کنه بیجا کرده نشسته پشت فرمون

با غصه گفتم

-یا اعدام کردنش امیر دیگه زنده نمیشه مامان. همین یه سالم که تو حبس بود به اندازه کافی زجر کشید.حقش بود

یه فرصت دوباره بهش داده بشه

-داداشهای امیر چی میگن؟

-با اونام صحبت کردم خواهرشوهرم یکم ناسازگاری کرد اما بالاخره رضایت دادن

یکم با دلسوزی نگام کرد و سینی رو برداشت تا بیره منم رفتم سمت شیشه ها و بقیه سیاهی ها رو پاک کردم.بعد از

گرد گیری اساسی خونه رفتم بازار روستا و کلی میوه و آجیل خریدم آسمون ابری بود هر لحظه ممکن بود بارون

بگیره با عجله میوه ها رو داخل حوض میشستم که زنگ در به صدا در اومد.یه قطره بارون رو صورتم چکید با

عجله سمت در رفتم. قرار نبود کسی بیادبرو که باز کردم خشکم زد

انگار از ته خاطراتم یه مرد رو بیرون کشیده بودن.مردی که چشمای درشتش سیاه بود.چشمام از تعجب گشاد شده

بود داشتم کم کم دیوونه میشدم.حتما توهم بود.خدایا باهام بازیت گرفته؟یه قطره بارون رو صورتم چکید . هیچوقت

به این واضحی تو خیالاتم ندیده بودمش.نگام سر خورد روی موهای سفید کنار شقیقه اش علی من پیر نبود.یه قدم

رفتم عقب چشمام میبارید یا آسمون؟میترسیدم دستمو برای لمس کردنش ببرم جلو اگه محو میشد چی؟

-پری

از صدای مامان پریدم بالاو با چشمای سرگردون برگشتم سمتش .داشت لنگون لنگون میومد سمت در

-انگار صدای زنگ در اومد

بعدم یه نگاه به چهار چوب در انداخت اونم خشکش زد.پس فقط من نبودم که این حجمو میدیدم؟واقعی بود؟

-خدای من آقا معلم خودتی؟

مامان با خوشحالی همون چند قدم برداشت و خودشو به در رسوند

-شما کجا اینجا کجا بفرمایید بفرمایید.پری چرا مته مجسمه وایسادی برو کنار تا آقا معلم بیاد تو

چسبیدم به در آگه درو ول میکردم از حال میرفتم پاهام حس نداشت نگام دوباره به چهرش افتاد بهم لبخند زدو قشنگترین سلام دنیا رو بهم داد...

رفتم کنار تا وارد خونه بشه باورم نمیشد. کاش این جبر نبود. کاش این زنجیرها نبود تا من بتونم لمسش کنم قلبم بی تابی میکرد محبوبشو بعد از بیست و پنج سال دیده بود. اومده بود. بالاخره اومده بود.

با دستای لرزون یه سینی چایی ریختم تمامش ریخت تو نلبعکی های گل قرمز مامان نمیتونستم رنگ چایی رو تنظیم کنم مته دخترای تازه بالغ که براشون خاستگار اومده استرس داشتم. صدای مامان اومد

- پری اون چایی چی شد پس؟

بالاخره موفق شدم یه چایی بریزم و بردم تو اتاق پذیرایی با ورودم سرشو بالا آورد و نگام کرد دوباره هول شدم چایی ها دوباره ریخت تو نلبعکی. نمیتونستم برگردم نمیتونستم جلوتر برم. دوباره با نگاهش منو جادو کرد خشکم زده بود. مامان گفت

- نمیخواهی بیای تو اون چایی ها یخ کرد

لبمو گاز گرفتم و خجالت کشیدم سوتی دادن هام با دیدن علی دوباره شروع شده بود. با هزار زحمت چایی رو تعارف کردم و رفتم کنار مامان نشستم

- خوب تعریف کن پسر زنت چطوره بچم داری حتما نه؟

مامان با این سوال خواست بهم حالی کنه شاید زن و بچه داره پس چشمتو درویش کن. عضلات بدنم منقبض شد قلب کوچیکم از حرکت ایستاد و یه گوشه خودشو جمع کرد زن داره؟ این کلمه ساده مته خنجر تو سینم فرو رفت سرمو انداختم پایین تا نبینه شکستمو. با صدای آرومی گفت

- زن ندارم حاج خانم

- فوت کرده؟

با یکم مکث جواب داد

- نه کلا ازدواج نکردم

با شتاب سرمو بلند کردم. نگاهش به من بود زن نگرفته بود؟ کلا زن نگرفته بود؟ اونوقت من بی لیاقت دو بار ازدواج کرده بودم و سه تا بچم داشتم دوباره اشک تو چشمم جمع شد من لیاقت عشق علی رو نداشتم

مامان با تعجب گفت

- چرا پسر ما حالا بر رو دار که هستی وضع مالیتم که به نظر نمیاد بد باشه

نگاهشو به مامان دوخت

- نمیتونستم..... دلم پیش کسی بود که بهم ندادنش

مامان ساکت شد باورش نمیشد عشق من و علی اینقدر بزرگ باشه سرشو انداخت پایین خجالت کشید که بیست و پنج سال دونفرو از هم جدا کرده بود اون و بابا ظلم کردن به یه دختر چهارده ساله و یه پسر بیست ساله. اختیار اشکام با خودم نبود با این حرفش سد چشمم شکست و شروع کردم گریه کنم. علی بهم وفادار مونده بود. یه عشقمون وفادار مونده بود. همیشه به فکرم بود و من فقط وقتی یه لحظه وسط کوه مشکلاتم وقت آزاد پیدا میکردم یاد اون میافتادم

مامان دوباره به حرف اومد با لحن شرمنده ای گفت

-پسر منو حاجی رو حلال کن ما فکر میکردیم واسه دخترمون بهترین انتخابو کردیم

علی یه لبخند زد و رو به من گفت

-الان همسرتون کجاست؟

با لحنی که سعی داشتم لرزش نداشته باشه گفتم

-فوت کردن

نفسشو داد بیرون

-خدا رحمتش کنه

-من برم میوه بیارم

مامان با کلی آخ و واخ بلند شد. اونقدر روشنفکر شده بود که بذاره من و علی تو یه اتاق تنها بمونیم و شاید یکم به دل تنگمون مجال خودنمایی بدیم

-چقدر خانم شدی

دوباره لیمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. خندید هنوزم لپات صورتی میشه. خجالت کشیدم مته یه دختر چهارده ساله که تو اتاق معلم برایش حرفای عاشقانه زد و خجالت کشید من چهل ساله بازم خجالت کشیدم.

-تو هم یاد من میافتادی؟

سرمو بالا گرفتم داشت به یه لبخند غمگین نگاهم میکرد

بی اختیار گفتم

-همیشه

لبخندش پررنگ تر شد

-بچه هم داری؟

-سه تا

بعد دوباره سرمو انداختم پایین

-دختر یا پسر

-یه پسر دارم دو تا دختر

-اونام موهاشون خرماییه با چشمای عسلی

بی اختیار دستمو کشیدم کنار روسریم از لپام آتیش میبارید

-اسمشون چیه

-اسم پسر علییه دخترامم مهتاب و سحر

-اسم پسر تو گذاشتی علی؟

نگاهش کردم آره

-پس تو همه این سالها منو کنارت داشتی؟

بهش لبخند زدم آره

-دلم میخواد بچه هاتو ببینم

-فردا میان

-خوبه

با یکم مکث سوالی که از لحظه اول ورودش تو ذهنم بود رو پرسیدم

-چراچرا حالا اومدی؟

یه اه کشیدو روشو کرد سمت در

- پونزده ساله آمریکا زندگی میکنم دو هفته پیش اومدم ایران دیدن اقوام دلم میخواست به یاد جوونی یه سر هم به این خونه بزنم اون اتاق بهترین خاطرات زندگیمو داشت

بعدم یه لبخند کوچیک زد و بلند شد رفت پشت پنجره

-بریم اتاق معلمو ببینیم؟

با صدای آرومی گفتم

-دیگه شبیه اون اتاقی که یادته نیست

-دختر بچه خاطراتم مهمتر از اون اتاق بود

برگشت سمت ، لبخندی که تمام عمر حسرتشو داشتم بهم زد و قلب من تپیدنو از سر گرفت....

گاهی گمان نمیکنی ولی خوب میشود

گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است

گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود

گاهی تمام آبی این آسمان ما

یکباره تیره گشته و بی رنگ میشود

گویی به خواب بود جوانی مان گذشت

گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود

کاری ندارم کجایی چه میکنی

بی عشق سر مکن که دلت پیر میشود

قیصر امین پور

امیدوارم از این رمان لذت برده باشید از تک تکتون بابت حمایتها و تشکراتتون ممنونم. واما آخرین اطلاعی که از پریچه یا همون شایسته دارم اینه که با علی ازدواج کردن و الان آمریکا زندگی میکنن:]

پایان

خرداد 95

فرزانه کاربرنگاه دانلود

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/83875/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید